

فریدون تنکابنی

ستاره‌های شب‌تیره



ستاره‌های
شب‌تیره



شاب: ۱۰۰۰ ریال

به:
دادمرد بزرگی که در خاموشی و حق-
ناشناسی در گذشت این ناقابل را
پیشکش می‌کنم.
ف.ت.
(۱۳۳۶)



دکتر بنی، فریدون
مستادهاى شب تیره
چاپ اول: ۱۳۳۷ - چاپ دوم: ۱۳۵۱
چاپ سوم: ۱۳۵۷
چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران
حق چاپ محفوظ است.

نهان گفتم آیین فرزنانگان.
پراگنده شد نام دیوانگان.
هنر خوار شد، جادوی ارجمند.
نهان راستی، آشکارا گزند.
شده بر بیدی دست دیوان دراز.
ز نیکی نبودی سخن جز به راز.

✽

شو دخوار هر کس که بود ارجمند.
فر و مسایه را بهخت گردد بلند.
پراگنده گردد بیدی در جهان.
گزند آشکارا و خوبی نهان.
به هر کشوری در، ستمگاره‌ای.
پدید آید و زشت پتیاره‌ای.
نشان شب تیره آمد پدید.
همی روشنایی بخواهد برید.

فروسی*

* شاهنامه، چاپ پروتیم، صفحه‌های
۳۵، ۲۹۸۶ (اول و آخر شاهنامه)

فهرست

۹	کتاب انسان
۱۸	منازعه‌های شب تیره
۳۲	موقعیت مناسب
۴۴	زندگی خوش‌دلپذیر ما
۵۷	زندگی قسطنطنیه
۶۴	مرد خیالاتی و سوسمار
۷۱	ماشین مبارزه با بی‌سوادی
۷۷	سه‌نوع خوشبختی
۸۵	کاغذ کادو و گل اسکاچ
	خانه تکانی
۹۷	زندگی یعنی مبارزه
۱۰۰	یک‌هفتل بسیار بسیار هنری

کتاب انسان

۹

در آغاز تاریکی بود. و من هیچ نمی‌دیدم، و هیچ نمی‌دانستم. آن‌گاه روشنایی آمد. و من روشنایی را دیدم. و من آفتاب را بلعیدم که همچون شطی از طلال بر من جاری بود. و من شادان را شناختم. و در جست‌وجوی شادی، گردگرد خود نگریستم. هرچه آفتاب بر آن می‌تابید، زیبا بود. و من زیبایی را دیدم که چون یاسی سپید در آفتاب غم‌زده بود. و چون لاله‌ای سرخ تن به آفتاب داده بود. و من اثرهایی را دیدم، با بال‌های کبود، که آفتاب را فروبلعید. و من اندوه را شناختم. و چیزی در سینه‌ام چنگ‌افکند. و چیزی سینه‌ام را فشرد. و من لبخند مادرم را دیدم که چون آفتاب روشن بود. و لب‌های او لاله‌تن به آفتاب داده. و دندان‌هایش، یاس‌های سپید. و من خنده را از او آموختم. و آموختم که شادی‌ام را فریاد کنم. و او آفتاب را به من آموخت. و آموخت که هر پامداد، آفتاب می‌زاید. و هر شامگاه می‌بیرد. و غم را آموخت که همسفر مرگ آفتاب است.

و ما، با یکدیگر، به‌سوی خورشید روانه شدیم. و شعله‌ها و فریادهای اژدهای کبودبال را به‌هزیمت کرد. و آفتاب و بادبان‌های ما را انباشت. آن‌سان که گویی از سنگینی خواهد شکافت، و ما در شط‌تیری روانه شدیم. و خورشید را بشارت بردیم. و زورق‌های خرد را دیدیم که همچون تخته‌پارهای در گرداب سرگردان بودند. و زورق‌نشینان را فراگرفتیم.

هردم بریاران ما می‌افزود. و شعله‌افروخته‌تر می‌شد. و فریادها رساتر. هردم یکی دست در سکان می‌زد، تا دیگری را بجال راحت باشد. تا آن‌دم که تیری از تیرگی برآمده، و یاری را در خون فروپوشید. و او، جوان لاله‌ای که سر خم کند و بیفسرد، سر خم کرد و فسرد. و اندوه، جوان اژدهایی کبودبال، قلب سرا فرو بلعید. و سرگ، نخصبین بار سرا چهره نمود. و سهم او در دل من جای کرد. و آفتاب فرو سرد. و چون دیگر بار زاده شد، یاری دیگر، فرو مرده بود. و سهم سرگ، در دل یاران جای کرد. و سهم سرگ، یاری از دل یاران زدود. و یاران، یک‌یک و دو، کشتی واگذاشتند، و تن به‌آب‌های سرد تیره سپردند. و آنان را که این دلیری نبود، دست و پایی و غوطه‌ای بس بود، و ناله‌ای از ترس و ندامت، نداشتی دستگیرشان شود. و یک‌دم دیگر، در کشتی شب‌رنگ شب‌نورد بودند. و ما را دشنام‌هاشان دلدوزتر از ناوک‌هاشان بود، و دلسوزتر. و آن‌گاه، یاران دیگر که این دیدند، چون یاس‌های سپید رها در زمستان، از اندوه فسردند. و شادی، جوان پرستوکی لرزان، از سینه‌هاشان پر کشیده، و آن سرده، دلبروار، چهره نمود.

و من توان را در دست‌های پدر شناختم. و به‌آن آویختم. و به‌سوی آنچه می‌خواستم گام برداشتم. و پدر اندک‌اندک، توان را در تن من ریخت. و پنجه‌های توان‌ایش، پشت سرافشرد و سرا پیش راند. تا آن‌گاه که با دلهره‌ای بسیار، دریاقتم که دست باز پس کشیده است و سرا به‌خود واگذاشته.

و من، یکه و تنها، در پهنه جهان، رها شدم.

۲

و من همه نیرو بودم. بادبان برافراشتم. و آفتاب بادبان سرا انباشت. و من تن به‌آفتاب سپردم. و غرور در من پاگرفت. و آرزوهای خفته سر برداشت. پنداشتم که تا پایان جهان خواهم رفت. و بشارت آفتاب را، تا مغرب‌های جاودان خواهم برد. و من در این اندیشه که اژدهای کبودبال، خورشید را فروبلعید. و بادبان‌سن، که از سنگینی آفتاب سینه داده بود، یکباره تهی شد. و زورق من، همچون تخته‌پارهای، باز پنجه سینه گشت. و من در دل تاریکی‌ها، بیخ زدم، چون یاسی فسرده، گرداب گشتانی سنگدل. تا دیدگان وفادارم مددی کردند. و من آن شعله را دیدم، که به‌سوی من آمد. و گوشم سرودی شنید، چون آفتاب گرم، و چون لاله‌برگ بهاران زیبا. و من یارانم را دیدم. و یارانم را شناختم. و یاران سرا دریاقتند.

مرد را دیشنام می داد. و آن مرد از او طلب می کرد که یک لحظه بر که صافی دیدگانش کدر شود تا دست از او بدارد. و آن مرد برادر مرا می گفت: به راستی تو را رها خواهم ساخت اگر ترس مرا باور کنی. و برادر من آن مرد را پاسخ می داد: حقارت تو را باور دارم. و نه ترس تو را.

و من با خود آمدم. از خشم دندان بردندان می سودم. و ترس من از من گریخته بود. لکن تردید با من بود. و من گمان می بردم ترحم با من است. و بر آن مرد دل می سوزاندم. و آن مرد تردید مرا دید. و کاهلی مرا. و فرصت جست. و برادری دیگر از من زیود. و من، آن گاه، باخشم فریاد کردم. و اشک من دیگر بریزامد. و وقف خشم، اشک من و تردید مرا سوزاند، و تردید مرا در رونم خاکستر کرد. لکن ترحم هنوز با من بود. کاهلی جامه ترحم می پوشید. و دودلی، نقد نازکدلی به چهره می زد. و چون من آن مرد را با کابندی درهم شکسته و دهانی باز می دیدم، بر او دل می سوزاندم. و تصویر او، کالبد و ستلا سرا، که در پورزش خونین شان بودند، در خود می گرفت. و تصویر او در ستان مرا از چشم من پنهان می کرد. و من تنها می خواستم دستان خیانتگر او را در بند کنم — تا پلکها را نپوشانند، و راه آفتاب را نبندند — بی آن که بر او گزندی رسد. و او بار دیگر فرصت جست. و برادری دیگر از من زیود. و او برادر مرا در تیرگی رها ساخت. و من مرد را دیدم که در برابر من ایستاده بود. و پیرایه های زرین و سرخ و لاژوردی، بیکرش را می آراست. و او گمان می برد حقارتش را پنهان می سازد. و او گمان می برد شکوهمند است. و در قفای او آبی آسمان بود که تا بی نهایت می درخشید. و من چشم در چشمش دوختم، و آرزو کردم تیغهای بران پیشانی اش را بشکافد. و خون او بر چهره او روان گردد. و او، با کابندی خونین و درهم شکسته، بر زمین افتد. و دهانش

من بدی را نمی دانستم. و کینه را نمی شناختم. تا آن مرد را دیدم، که نفس بدی بود. و کینه در من جوانه زد. لکن من آن را باور نکردم. و کموشیدم نهال سرخس را ریشه کن کنم، که می بالید و سر برمی آورد. اما نهال در سینه من ریشه کرده بود. و از خون من سیراب می شد. و چون آن مرد، که نفس بدی بود، نخستین بار مرا در زیود، و چون نخستین بار مرا، به نابردمی تباه کرد، در خاموشی گریستم. و در خاموشی به تلخی گریستم. و تنها. اما اندیشه من کاهل بود. اندیشه من از من می گریخت. و آن مرد، در گریز اندیشه من پناه می جست. و من، همچنان غافل بودم، تا باری دیگر، به خنده، باری دیگر از من زیود. و شادی و روشنی، از او باز گرفت. و زندگی از او باز گرفت. و من کاری نمی توانستم کرد. جز آن که در خاموشی بگریم. به تلخی. و تنها. چرا که یارانم نیز، چون من به تلخی می گریستند. و تنها. کس را مجال آن نبود تا دیگری را با نگاهی جویا شود. و کس را پروای آن نبود.

و اندیشه های من به سوی من باز آمدند. و با اندیشه هایم هراس به سوی من آمد. و وحشت در من خانه کرد. و آن مرد ترس مرا دید. و هراس مرا در یافت. و دانست که هنوز، همچنان، با من پنجه تواند کرد. و به ناگهان، سوم یاژ مرا از من زیود. و تباهنش خواست کرد. و من، همچنان می گریستم. و یاران من، همچنان می گریستند. و مرا پروای یاران نبود. و من حیران بودم. و اندیشه های من، مرا یاری نمی کرد. و ترس همچنان در من بود. تا واپسین فریاد برادرم را شنیدم، که در آن دم که تیغهای بران سینه اش را می شکافت، چشم در چشم آن مرد دوخته بود. و او را هراسی نبود. و فریادش از خشم بود. و آن

تابش آفتاب بود بر لاله‌های سرخ و یاس‌های سپیده، مرا بفریفت. و من گمان بردم همزادم را یافتندم. من، نیرومند بودم. عشق و کینه، این اسبان سپید و سیاه، گردونهٔ مرا می کشیدند. و او از من خواست آهسته‌تر برانم. من از دشت و صحرا، از تپه ماسهور و سنگلاخ می‌راندم، و او از من خواست از جاده‌های هموار کوفته شده برانم. گویی شتاب اسب‌های جوان من، او را به سرگیجه می‌افکند. از من خواست اسبانم را رهاکنم، و پناه پای او گام بردارم. نسه همچون مسافران شتاب‌زده، بل چون پیران فرتوت، در گردش ملاح خیز روزانه‌شان. و چون من ایا کردم چهره درهم کشید. و آژنگ چهرهٔ او، آوار امیدهای من بود.

و من، در تنهایی ام، پسله شدم. و تھی درون من، مرا سرگشته می‌کرد. و ناشناسی، در درون من، نالهٔ غربت برمی‌کشید. و من به جست‌وجوی چشمه‌های چشم‌های سیاه بلورین، و آبشارهای گیسوان لرزان لغزان رفتم. و آن زمان، که گمان می‌بردم همزادم را یافته‌ام، آژنگ چهره‌ای، سر «زنه» می‌گفت. و نوبیدی، در تنهایی ام پله می‌کرد. و هوس، زمام مرا برکف می‌گرفت، و تن در آسایش لذت‌های حقیرش، یک چند مرا می‌فریفت. تا آن‌گاه که به‌خود می‌آمدم، و جست‌وجو از سر می‌گرفتم. انتظار، چون یلدا، یعنی ستارهای، بر من سنگینی می‌کرد. و آفتاب در چشمم، کدر می‌نمود، و من در خاموشی تنهایی ام، نالهٔ غریب‌واری می‌شنیدم که از سویدای دلم برمی‌آید، و مرا می‌آزرد. و من نمی‌دانستم چه باید کرد. و به جست‌وجویش، کجا باید رفتم.

و من، در سردترین سیاهی‌ها بودم که او، چونان آینه‌آفتاب، بر من جاری شد. و نوازش دست‌های او — این تازپانه‌های شوق، این گهواره‌های تسکین — پادش بزرگ انتظار دراز من بود. و من در

باز باشد. و ترحم بر من حمله آورد. لکن به‌یاد آوردم که برادرانم با کابردی که خونین بود و درهم‌شکسته، بر زمین رها شده‌اند. و دهان‌شان را واپسین فریاد خشم باز می‌دارد. و کینه در حفرهٔ دیدگان‌شان جرقه می‌زند. اما آن‌سرد از فریاد و از کینه تھی است. و دهانش را تنها نالهٔ استرحام گشوده می‌دارد و نجوای بخشایش. و ترس در کورهٔ درهم شکستهٔ کالبدش، با شعله‌ای خونین فروزان است. و من بار دیگر آن سرد را دیدم و چشم در چشم او دوختم. و آرزو کردم تیغه‌ای بران پیشانی‌اش را بشکافد. و خون او بر چهرهٔ او روان گردد. و کینه که در من جوانه زده بود، به یک‌دم بالید و سر برآورد. و کینه مرا در خود گرفت. و من کینه بودم. و شعله‌های سیاه کینه، در کورهٔ لرزان وجود من فروزان بود و شعله‌های کینه نیرومند بود.

۵

دشوار است سردی از گذشته‌هایش سخن بگوید. شادی فرسوش می‌شود، و اندوه باز می‌ماند. و سخن گفتن از اندوه، اندوه زاست. در دیدگان سیاه او، آن دوگوی براق بلورین، عشق را دانستم، در گیسوان او، که هم‌رنگ اندوه من بود، عشق را دانستم. با زوان او که مرا به‌خود می‌خواندند، چنان می‌نمود که یک دم باورم خواهند بود، و دمی دیگر، بستر آراسم.

غرور با لگک برداشت: به‌سوی او سروا و چون شتاب گام‌هایم را دیده، ناله کرد: در چشم‌هایش مگر! اما من، غرور را تحقیر کردم، و به‌سوی او رفتم، با فریاد شوق، و نالهٔ نوبیدی. و لبخند او، که همچون

جهان هر خوشی کوچک و هرشادی ناچیز را به بهای گزاف زنجهای بزرگ و انتظاریهای دراز به من فروخت.

و من که بازیچه کودکی ام را، با دست لرزان و اندام درهم شکسته و سوی سبیل، گرفته بودم، از آن هیج شادمان نشدم، و لذتی نبردم.

و در آن دم که خواب ژرف مرا درسی زد، اندیشیدم: این است مرگ که عمری چشم به راهش بودی، و حتی یک دم از تو دور نبود، و یک لحظه غافل نماند.

پس از آن تاریکی آمد. و تاریکی بود. و من دیگر هیچ ندیدم. و هیچ ندانستم.

۲۵/۹/۱۹

گرمای آفتاب او فرو خفتیم. و لذت را سبکیم، چونان کودکی که پستان مادر را می سبکد. اندوه را از خاطر بردم. تا آن گاه که سردی مرگ، هشیارم کرد...

۶

... و چون چشم گشودم، مرگ را روی روی دیدم. و دانستم که

جز مرگ سلطانی نیست. و مرگ سلطان آسمان و زمین بود. و سلطان دریاها. اما آن دم که خورشید می درخشید، مرگ یک لحظه می میرد.

و این خود تسلائی است. — و آن دم که انسانی چشم در چشم خورشید می دوزد، مرگ را، یک دم، دست و پای از کار فرو می ماند. — و این

خود تسلائی است. — و آن دم که کودکی فریاد برسد، مرگ یک دم خاموش می ماند. — و این خود تسلائی است. — و گرچه مرگ سلطان

شکوه مند آسمان هاست، این نیز هست که ستاره ای حقیر، گستاخی می ورزد، و یک دم می درخشید. و گرچه مرگ سلطان شکوه مند دریا هاست،

سوی خیره سر، یک دم دیدگان او را می دزدد و تن برسی کشد. و دانستم که تنها عشق از مرگ می گیرزد. و دانایی یار وفادار

عشق است. و بی عشق گمگشته و حیران می ماند. و ناچار، حلقه بندگی مرگ در گوش می کند.

و دانستم که جهان بنده خوشامد گوی مرگ است. و انتظار مدد کار اوست.

و در آن دم که سردی، چونان مدی در تنم برسی آمد و دست و پایم را می فسرد اندیشیدم:

ستاره های شب تیره

می آید. و یکی دو دقیقه بعد، دانشجویی. اما من منتظر این ها نیستم. از اتوبوس که بگذریم، منتظر کس دیگری هستیم. لحظه به لحظه سرک می کشم و خیابان را نگاه می کنم. تا او پیدايش بشود. اسمش را گذاشته ام «دلبر خیابان». بازیک و بلند است. چهره دلپذیری دارد. چشم هایش را نمی توانم ببینم. عینک آفتابی می زند. موهایش، رنگ مخصوصی دارد. شاید بشود گفت زنگاری است، زنگاری روشن. اما مطمئن نیستم. شک می کنم که رنگ طبیعی موهایش همین است یا آن ها را رنگ می کند. بعد خودم را این طور قانع می کنم که سوی رنگ شده ثابت و یکواخت و بی جان است و هرگز نمی تواند این طور درخشان و سواج و جاندار و متنوع باشد. پیراهنی تنش است که اسم آن را «فانتزی» گذاشته ام. پیراهنی است سفید، با لکه های درشت و نامنظم قرمز و آبی که جابه جا، روی هم افتاده اند و لکه های بنفش درست کرده اند. یادم می آید بچه که بخدم یک سال عیدی هایم را جمع کردم و تری خریدم که رویش چنین لکه ها و رنگ هایی داشت. پیراهن دلبر خیابان سرا به یاد تویم، به یاد کودکی ام می اندازد. یاد نمی آید تویم پاره شده باشد. پس حتماً با بستی گمش کرده باشم.

دلبر خیابان خوش لباس و شیک پوش است. دست و پای زیبایی دارد. گرچه پاهایش اندکی انحناء دارد، ولی این موضوع کوچک چه اهمیتی دارد. من او را نگاه می کنم و از زیبایی اش لذت می برم و هر روز نکته تازه تری در چهره و اندامش کشف می کنم. او همیشه تا کسی سوار می شود. زودتر از ما، یا دیرتر از ما، تا کسی سوار می شود. اتوبوس ده دقیقه به هفت یا پنج دقیقه به هفت یا سه ساعت هفت می رسد. بعضی وقت ها از این هم دیرتر. من و همسفرانم دم به دم ساعت همامان را نگاه می کنیم و خون خونمان را می خورد و چاره ای نداریم. این چند دقیقه انتظار، همه تقاضاها و

برآ، ای آفتاب، ای توشه امید!
برآ، ای خوشه خورشید!
سوار می کسی ای
و آرزو کما تبیر

ستاره های شب تیره

هر روز ساعت شش صبح با صدای زنگ ساعت، زنگ گوش خراش ساعت، از جا می پریم. قبل از هر کار رادپوری تراژدیستوری را روشن می کنم و آن را با خودم این ور و آن ور می برم: دست شویی و آشپزخانه و اتاق... هر جا که بروم. رادپو نرخ ارز یا خبرهای ورزشی را می گوید. با شادی و امید همراه با سازو آواز پخش می کند. من به هیچ کدام از این ها گوش نمی کنم. ساعت رادپو پانزده دقیقه به پانزده دقیقه زنگ می زند، و این هشدار نمی گذارد که من در کارهایم تأخیر کنم یا کند بشوم. و در همان حال که دستم روئیم را می شوئیم کتری را روی چراغ می گذارم، و سوقی که لباس می پوشم با شتاب صبحانه ام را می خورم. چای داغ دهانم را می سوزاند، اما من اهمیتی نمی دهم. مهم این است که سر ساعت از خانه بیرون بروم: اگر کمی دیر بشود، از صبحانه صرف نظر می کنم. با صدای سوزین زنگ، رادپو را خاموش می کنم و از خانه بیرون می آیم. تا سر خیابان دوسه دقیقه راه است. هیچ کس در ایستگاه اتوبوس نیست، کسی بعد، عاقل مردطاسی

می زنند سروگردنشان حرکات خفیف دلپذیری دارد که در مجموع به آن ها حالت زیبایی می دهد. از آن روز به بعد من همیشه آن قدر این پا و آن پا می کنم تا او بیاید و در صف بایستد و من بتوانم پشت سرش بایستم. کمی کنارتز می ایستم تا بتوانم نیم رخش را، چشم هایش را با آن مژه های سیاه بلند برگرفته، و مخصوصاً گونه هایش را ببینم. گونه های بسیار زیبایی دارد.

پیراهن مشکی می پوشد. با یقه سفیدی که راههای عمودی سیاه دارد. و کفش سفید به پا می کند. یقه و کفش سفیدش با پیراهن سیاه تضاد جالبی درست می کند. بعضی وقت ها برمی گردد و مرا نگاه می کند. گویا با سماعت نگاهش می کنم.

سوار اتوبوس که می شوم هر کجا او بنشیند، من در طرف دیگر یک صندلی عقب تر می نشینم. از اینجا به آسانی می توانم نیم رخش را، با آن گونه زیبا، ببینم. وسط راه من پیاده می شوم و او بهار هش ادامه می دهد.

با بودن این هاست که من می توانم قیافه عبوس رئیس را، که دینش کفاره می خواهد، تحمل کنم. شلوغی صف را، سرپا ایستادن توی اتوبوس را تحمل کنم. «دلبرهای من» با وجود اختلاقی که در نوع زیبایی و سن و سال و سرو وضع ظاهر و لباس شان با همدیگر دارند، در یک چیز مشترکند: همه شان بوی «تافت» می دهند.

در را که باز می کنم و تو می روم، همکارانم، «یا الله» گویان از پشت میز هاشان بلند می شوند. یا اگر من زودتر از آن ها رسیده باشم، من و دیگران یا الله گویان برای تازه وارد بلند می شویم. بعد آقای محمدی می گوید: «امروز اتوبوس اقتضاح تر از هر روز بود.» آقای محمدیان می گوید: «باز با راننده تا کسی دعوا م شد.»

کوشش هایشان را در نظرم ان بی معنی می کند. بارها به سرم زده است که صبح ها بگیرم راحت بخوابم و بعد که بلند شدم، سلامانه سلامه به ایستگاه بیایم. چون در هر حال نتیجه اش یکی است. اما نمی توانم. کاش می توانستم.

اتوبوس می رسد. پرسیا نیمه پسر. و من می ایستم. چشمم در صندلی سوم سمت چپ - صندلی سوم از آخر - به او می افتد. اسمش را گذاشته ام «دلبر اتوبوس». دخترک با مژه ای است. چهره با - مزای دارد. موهایش را لانه کلاخی درست می کند. چیه می دانم شاید به طور طبیعی این جور است. شاید هم مثل من دیرش شده و فرصت نگرفته شانهای به موهایش بکشد. - گرچه این باور نکردنی است. - بینی کوچک نوک سر بالایی دارد که لبش را کمی بالا می کشد. همین به او قیافه با مژه ای می دهد. من دستم را به میله بالای سرم می گیرم که دیگران صورتهم را ببینند. و او را نگاه می کنم. چشم ها و موها و بینی قشنگ و لب های با مژه اش را. و همه چیز را فراموش می کنم: شلوغی و فشار اتوبوس را، و دیر شدن اداره را و چهره عبوس رئیس را.

آخر خط پیاده می شوم. باید اتوبوس دیگری سوار بشوم. در شتابی که دارم دلبرم را گم می کنم. می روم تو صف می ایستم. یک روز دیدمش که داشت به طرف من می آمد. مرا نگاه کرد. سرفی تکان دادم و با دست اشاره کردم بپهلوی من بایستد. اما او سرش را پایین انداخت و تند رفت ته صف. و از آن روز هم دیگر توی صف نایستم. گویا تصادفی به این طرف آمده بود. ولی اهمیتی ندارد. در این جا من همسایه زیبای دیگری دارم که نامش را «دلبر ایستگاه» گذاشته ام.

«آشنایی» ما از آن روز شروع شد که یکی از دوستان او توی صف جلوی من ایستاده بود. و او نزدیک شد و خندید و با دوستش سلام و احوال پرسسی کرد و توی صف ایستاد. از آن هاست که حرف که

پرسد: «خوب، شما چه می کنید؟»

و ما در پاسخش جمله‌های کوتاه بی اهمیتی می گوئیم. بارها به سرم زده است که به جای جمله «دارم به این پرونده رسیدگی می کنم»، بگویم: «دارم برای زن تان نامه عاشقانه می نویسم» چون در هر حال او بدون این که پاسخ سؤالش را شنیده باشد، یا توجهی کرده باشد، به سراغ نفر بعد می رود.

خود وزیر ماهی یکبار سر و کله اش پیدا می شود. همان جادم در می ایستد و به توضیحات رئیس گوش می دهد و بزرگوارانه سری می جنباند. چه پنج دقیقه و چه یک ساعت، در تمام مدتی که او در اتاق است همه مجبورند سرپا بایستند. خود او هم می ایستد. نمی دانم این رسم احترامانه را چه کسی گذاشته است، ولی همه کارمندان آن را به عنوان اصل مقدس تخلف ناپذیری شناخته اند و اجرا می کنند. رئیس یا وزیر یا معاون که بیرون می رود، همه نفس راحتی می کشند و حرف ها دوباره شروع می شود. یکی جمله ای را از دیگر می گیرد و ورق می زند.

آقای محمدی می گوید: «این جمله ها هم همه شان مزخرفند، آقای محمدیان می گوید: «غرض پول درآوردن است دیگر»، آقای محمدزاده می گوید: «عکس هایش بد نیست»، آقای محمدپور می گوید: «اگر من پول داشتم، جمله ای در می آوردم که لنگه نداشته»،

من می گویم: «آن وقت از شماره اول به شماره دوم نمی رسید.» آقای محمدیان می گوید: «من اگر پول داشتم جمله ای در می آوردم با کاغذ خوب، چاپ خوب، عکس های فراوان، صفحه بندی تمیز و مرتب.» آقای محمدی می پرسند: «فکر می کنید جمله تان می گرفت؟»

آقای محمدزاده می گوید: «تخیر، این وضع اصلاح شدنی نیست.»

بعد پیشنهادها شروع می شود:

— باید خیابان ها را یک طرفه کرد.

— تخیر قربان، این علاج کار نیست. باید تاکسی ها را کرد یک تومان و اجازه داد پنج نفر سوار کنند.

— حالا هم که بی اجازه همین کار را می کنند!

— باید اتوبوس های کوچک تندرو وارد کرد. این دو طبقه ها نفس آدم را می بزند از بس نفس می کنند.

— برعکس. برای این شهر شلوخ فقط دو طبقه به درد می خورد.

— مردم باید صبح کسی زودتر بیرون بیایند.

— این هم حرف شده؟

— تازه زودتر هم بیایند باز همین آتش است و همین کاسه.

— تخیر. این وضع اصلاح شدنی نیست.

رئیس که وارد می شود، یکبار سکوت مرگ اتاق را می گیرد. به همه سر تکان می دهد و چیزی می پرسد و می رود. این مثلا سیاست خاص و زیر کانه اوست که ساعتی یکبار کاری را بهانه می کند و به اتاق ما سر می زند مبادا کارمندان وقتشان را به «بطالت» بگذارند و «امور جاری» «معوق» بماند.

هفته ای یکبار هم معاون وزیر برای سرکشی می آید. وقتی ما بلند می شویم، او مثل هنرپیشه هایی که به مردم تعظیم می کنند، دو دستش را از دو طرف باز می کند و خودش را کمی خم می کند و با تواضع دروغی می گوید: «بفرمایید، خواهش می کنم. بفرمایید، بفرمایید.»

بعد می آید بالاسر یکی یکی مان و در حالی که دستش را محکم روی شانه مان گذاشته است، که از بلند شدن مان جلوگیری کند، می -

رفت...»

من می پرسیم: «چه خبر است؟»

آقای محمدپور می گوید: «جشن از طرف اداره...»

می گویم: «آهان...»

آقای محمدی می گوید: «من که حوصله اش را ندارم.»

آقای محمدزاده می گوید: «من هم حوصله اش را ندارم. ولی

باید رفت.»

آقای محمدی می گوید: «چرا باید رفت؟ ما باید برویم اینجا

سخنرانی های خمسته کننده گوش کنیم که چی؟ جناب رئیس می خواهه،

خودشیرینی کند.»

آقای محمدپور می گوید: «اگر نرویم بد می شود.»

آقای محمدزاده می گوید: «از دست ما چه کاری ساخته است.»

آقای محمدی می گوید: «این که نرویم!»

آقای محمدزاده می گوید: «ای بابا، یک دست صدا ندارد.

آدم نباید خودش را با شاخ گاو جنگل بیندازد.»

و باز صحبت های همیشگی شروع می شود. همه حرف ها و

استدلال ها که تمام می شوند، آقای محمدی با سماجت تکرار می کند:

«من که نمی روم.»

از سماجت آقای محمدی خوشم می آید. من هم خیال دارم

نروم.

یکی می گوید: «آقا یک زنگی بزنی، چایی بیاورد. خسته شدیم.»

آقای محمدزاده که زنگ دم دستش است، زنگ می زند. پنج

دقیقه ای طول می کشد تا پیشخدمت پیدایش بشود. آقای محمدزاده،

محکم و آسرا نه، می گوید: «آقا، چایی بیاور!»

پیشخدمت که می رود، آقای محمدیان می گوید: «این ها هم

آقای محمدیان می گوید: «چرا نمی گرفت. مطالبی چاپ می کردم

که مردم می خواهند. جوان ها چه می خواهند؟ سکس؟ بسیار خوب،

مطالب سکسی. دخترها چه می خواهند؟ سینما؟ بسیار خوب، چهار

صفحه عکس و مطلب سینمایی. زن ها چه می خواهند؟ مد؟ شش صفحه

مخصوص مد، با عکس های رنگی جالب. و تیراژ، صد هزار، دوپست

هزار.»

آقای محمدی می گوید: «دست تان درد نکند. این جور بچله

که حالا هم فراوان است. پول و امکانات شان از شما بیشتر است.

تجربه شان هم زیادتر. رگ خواب مردم را هم بهتر می شناسند.»

آقای محمدیان می گوید: «ولی چاپ و صفحه بندی...»

آقای محمدی می گوید: «ولم کن بابا، چاپ و صفحه بندی چه

اهمیتی دارد...»

آقای محمدیان می گوید: «این ها کهنه شده اند دیگر، باید کار

تازه کرد.»

آقای محمدی می پرسد: «غرض تان از این کار تازه چیست؟»

آقای محمدیان می گوید: «معلوم است دیگر، پول درآوردن.»

آقای محمدی سر تکان می دهد: «صحیح! پس چرا از اداره

پول و پوله ای بلند نمی کنید؟»

— به خدا دستم برسد بلند می کنم، یعنی نکردنش حماقت است.

من نمی دانم مقصود چیست: «اگر پول داشتیم، پول درنی آوردیم.»

شاید هم: «اگر پول داشتیم، پول زیادتری درنی آوردیم.» فقط این را

می دانم که از آقای محمدیان بدم می آید.

کمی سکوت می شود. بعد یکی می پرسد: «بعد از ظهر می آید

که...؟»

آقای محمدزاده آهی می کشد و بی تسلیم و رضا می گوید: «باید

آقای محمدزاده می گوید: «یک رستورانی هست، سعدی جنوبی، بین سعدی ولله زار، توی یکی از این کوچه ها، چقدر عالی و چه ارزان. رفته اید هیچ؟»

آقای محمدپور می گوید: «یکی هست میدان مجسمه، آن گوشه. زیرزمین. غذاهاش عالی است.»

آقای محمدیان می گوید: «رفته ام. گران است. خیلی گران است.»
آقای محمدپور می گوید: «نه. گران نیست. مناسب است. ارزان هم نیست. ولی مناسب است.»

آقای محمدیان می گوید: «عرض می کنم. گران است. خیلی گران است.»

آقای محمدزاده می گوید: «از لاله زار بالاتر به ما نیامده.»

نیم ساعت بعد آقای محمدی می گوید: «راستی خواندید روزنامه دیشب را؟ باز چهارتا هواپیما انداخته بودند.»

آقای محمدیان می گوید: «این را می گویند ملت زنم. چند ماه است الان؟»

آقای محمدزاده می گوید: «بفرمایید چندسال.»

آقای محمدپور می گوید: «خوب بالاخره بهشان از خارج کمک می رسد.»

آقای محمدی می گوید: «این چه حرفی است. بالاخره خوششان هم چیزی هستند.»

آقای محمدیان می گوید: «آن ها اتحاد دارند. ما نداریم.»

آقای محمدزاده می گوید: «آن ها بی پاک هستند. ما می ترسیم.»

آقای محمدپور می گوید: «این جا مگر می گذارند.»

آقای محمدی می گوید: «صحبت گذاشتن و نگذاشتن نیست.»
آقای محمدیان می گوید: «چرا بالاخره باید امکانی باشد. مگر در

دیگر روشن زیاد شده است. باچه افاده ای کار انجام می دهد. پد رسنگ انگار مدیر کل است.»

آقای محمدزاده می گوید: «التماس دعا داشت. به من گفت مقوری این ماه نرسیده.»

آقای محمدپور می گوید: «غلط کردیم یک بار چهارپنج تومان بهشان دادیم. حالا خیال می کنند وظیفه مان است.»

آقای محمدی می گوید: «بیبچاره اند دیگر، چه می شود کرد.»

آقای محمدیان می گوید: «بیبچاره چیست قربان. این ها کاروان نشان از من و شما خیلی بهتر است. حقوق که دارند. انعام که دارند. لباس که می گیرند. یک ماه حقوق شب عیدشان که سرجای خودش است. از کارزند و ارباب رجوع هم که عیدی می گیرند. این ما هستیم که با سیلی صورتشان را سرخ نگاه می داریم.»

آقای محمدپور می گوید: «چرا دلدزدی شان را نمی فرمایید. دیروز دو تومان دادم، یک بسته بهرگان گرفت. اصلا به روی مبارک نیاورد که پنج زارش مانده. من هم گفتم یک پیمسی کوچکی آورد، پولش را ندادم، حساب مان صاف شد. ها، ها، ها...»

و با چنان کیفی می خندد که من هم لچم می گیرم وهم حسودی ام می شوم.

سرگرم خوردن چای که می شویم، آقای محمدی می گوید: «دلیم دارد ضعیف می رود. چطور تا ساعت دو تاب بیاورم.»

من می پرسیم: «مگر صبح چیزی نخورده اید؟»

می گوید: «نه، ترسیدم دیر بشود. مرده شوی این اداره و تشکیلات را ببرد.»

آقای محمدیان می گوید: «جاتان خالی، دیشب رفته بودیم با رفقا «اعذبه زبیا». چه ماهیچه ای، چه کتاب براهی.»

ستاره های شب تیره ۲۶

بیان این همه اتوبیوگراف سوارای که می‌گذرد، یکی آشنا نیست که مرا به مقصدم، با به‌نیمه راه مقصدم برساند. وقتی یکی ترمز می‌کند و با صدای بوق و دست‌تکان دادن سهرپانش مرا به‌خود می‌خواند، چه خوشحالی بزرگی احساس می‌کنم. اتوبوس و صف و ایستادن و انتظار و شلوغی از یادم می‌رود. اگر از اداره و کار و شهر و هوا حرف بزنند، غم‌ها و گرفتاری‌ها، مثل کودکان شورو و فرای که ترس‌شان ریخته باشد، دوباره بساز می‌گردند. اما اگر از دوران کودکی حرف بزنند، اندوه من مثل کودکی‌گریزیایی که از بکتب فراری شده باشد، دیگر باز نمی‌گردد، تا مدتی باز نمی‌گردد.

خانه که می‌رسم لباس‌هایم را در می‌آورم. ناهار که خوردم سنگین می‌شوم و دراز می‌کشم. می‌خواهم کتابی را که نیمه‌کاره مانده، بخوانم و تمام کنم. اما نمی‌توانم. خسته‌ام و با شکم پر، فکرم کار نمی‌کند. روزنامه شب گذشته را بررسی دارم و یک‌بار دیگر نگاه می‌کنم. در صفحه سه و چهار: بهاران، سقوط، انفجار، اعتراض، تظاهرات، اختراع جدید، کشف جدید، داروی تازه، کتاب تازه، فیلم تازه. تعداد هواپیماهای ساقط شده در این ماه به ۴۲۷ رسیده است.

اما مقامات رسمی از تأیید این خبر خودداری می‌کنند.
 «فیلم تازه اورسن ولز جایزه بزرگ فستیوال را ربود.»
 این زندگی است که جریان دارد، تند و پریها هو و بی‌پروا. و در صفحه ۲ و ۱۵ همه چیز مرده است. آگهی‌های یادبود:
 «...گرچه یکسال از پیرشدن گل وجود تو می‌گذرد، اما غم من همچنان تازه است و سرچشمه اشکم خشک‌کننی نیست. ضمناً به اطلاع می‌رساند که مخارج شب‌سال آن مرحوم به‌یکی از بنگاه‌های خیریه داده خواهد شد.»
 آگهی‌های تسلیت: «جناب آقای... معاون محترم وزارت... ضایعه

سال‌های بعد از جنگ که...»
 و بعد گفت‌گو جنبه تاریخی و شرح خاطرات پیدا می‌کند. هر کس خاطره‌ای می‌گوید. خاطره‌ها متفاوت است، اما به این جمله یکنواخت ختم می‌شود: «نخیر، فایده‌ای ندارد.»
 عقربه ساعت، از دوازده که می‌گذرد، یکی یکی ساعت‌ها مان را نگاه می‌کنیم و آهی از خستگی و رضایت می‌کشیم و می‌گوییم: «خوب، امروز هم تمام شد.»
 بیست دقیقه به یک، کارها را به سرعت جمع‌وجور می‌کنیم و می‌گذاریم برای فردا.

هنوز یک‌ربع به یک نشده است، که آقای محمدیان و آقای محمدزاده و آقای محمدپور از اتاق بیرون می‌دوند، که خودشان را به دفتر حضور و غیاب برسانند. من و آقای محمدی می‌نشینیم و به همدیگر نگاه می‌کنیم و نمی‌دانیم بخندیم یا گریه کنیم.
 فکر می‌کنم: «پسر خولبی است. باید بیشتر ببینمش. بیرون اداره. باید با هم دوست بشویم.»
 اگر محمدی نباشد، توی این اتاق، من دق می‌کنم، خفه می‌شوم.

از اداره تا ایستگاه اتوبوس مقداری راه است. تا می‌توانم تندتر می‌آیم. اگر کمی دیر شود، صف دراز می‌شود و من ته صف می‌اقتم. خسته‌ام. همه غم این است که مبدا اتوبوس پر بیاید و مجبور باشم آوزان بشوم. یک صندلی کوچک، نه، صندلی نه، کمی فضا، چه نعمتی است. کمی فضا که دیگران پانیم را لگد نکنند و من پای دیگران را لگد نکنم. دست‌شان توی سروصورت‌م نخورد و خجالت نکشند. یا دست من توی سروصورت‌شان نخورد و خجالت نکشیم. سرک می‌کشیم بیینم

که بتوانند آن را نابود کنند. ستاره‌هایی که به آدمی قوت قلب می‌دهند، قوت قلبی که بویج و بیهوده است.

۲۵/۶/۱۳

درگذشت ناگهانی والده مکرمه را که از بانوان خیر و نیکوکار بودند و عمری را به نیک‌نامی سپری کرده‌اند، به آن جناب تسلیت عرض می‌کنیم. آگهی‌های تبریک: «جناب آقای وزیر... انتصاب شایسته جناب آقای... را که از جوانان فاضل و شریف...»

چشمی که سنگین می‌شود، فکری از سرم می‌گذرد: روزنامه را به جای برکب، بالین چاپ کرده‌اند.

در تیرگی دل‌گیر غروب چشم باز می‌کنم. به خیابان می‌آیم و بی‌مقصد و بی‌هدف، پرتی می‌زنم و مردمی را تماشا می‌کنم که بی‌مقصد و بی‌هدف، پرتی می‌زنند.

حوصله‌ام سر می‌رود. به‌خانه برمی‌گردم. روزنامه شب پشت در افتاده است. برمی‌دارم و سرسری نگاه می‌کنم: «سه هواپیمای دیگر ساقط شده است.» (سه هواپیمای دیگر را ساقط کرده‌اند.) در قلبم که مثل شب تاریک است، خوشحالی بی‌دلیل زودگذری، تسکین و تسلاهی، مثل سه‌ستاره کوچک، سوسو می‌زند. من که در لابلای این سطرهای ریز سیاه زندانی هستم — که مثل زنجیرهای ریزافت محکمی است — من که زندانی صفحه ۲ و ۱۳ و ۱۵ هستم، خوشحالی بی‌دلیل زودگذرم را، تسکین و تسلاهی را، در صفحه ۳ و ۴ می‌یابم، من که حفظ تلخ، کامم را زهرآلوده کرده، با حلوا گفتن دهان شیرین می‌کنم. ناتوان و دست‌بسته، در این گوشه افتاده‌ام و از دریاچه کوچک که شیشه‌های تار و کثیفی دارد، مبارزه آدم‌ها و کشمکش قهرمانان را تماشا می‌کنم. با کیف و لذت، با درد و حسرت، تماشا می‌کنم.

گریه خواهیم نمی‌آید، چون کار دیگری ندارم، می‌روم و می‌خواهم. آسمان را تماشا می‌کنم با ستاره‌هایی که خدا آفریده و ستاره‌هایی که آدم‌ها آفریده‌اند. ستاره‌هایی که از هول شب تیره می‌کاهند، بی‌آن

وقتی خواندند تمام شده، دبیر جبر دو سه بار گفت: «آفرین، آفرین.» و کتابچه را از دست من گرفت. و دوسه جای آن را نگاه کرد و سرنگان داد و چشمش که به یازده افتاد دیدمش که وا رفت. نگاهی به من کرد و بعد دندان هایش را به هم فشرد. و من گونه هایش را که می پریدند، دیدم. سرانجام دهان باز کرد و گفت: «چه می شود کرد، هر کس سلیقه ای دارد. اگر من بودم دست کم یک هیجده می دادم.» فردای آن روز یک کتاب که پشتش را با دقت نوشته بود و در آن آرزوی موقتیم را کرده بود، برایم آورد.

از آن به بعد، او مشتری پروپا قرص و نخستین خواننده نوشته های ریز و درشت من بود. سال بعد که از آن مدرسه رفت، باز هم رابطه ما قطع نشد. به توصیه او، چندتا از نوشته هایم را برای مجله های ادبی فرستادم، که یکی دو تا پیش چاپ شد. پدرم را یکی از قوم و خویش ها، به وسیله همین مجله ها از چیز نوشتن پسرش باخبر کرد. و طبیعی است، همین که من در امتحانات نهایی دبیرستان تجدیدی شدم، گناه به گردن نویسنده گی افتاد.

تا بهستان در عین حال که درس می خواندم، جزوه کوچکی از نوشته هایم را چاپ کردم. با پول خودم. پدرم ماهی نود تومان به من می داد. روزی سه تومان. (پول حمام و سلمانی را هم جداگانه می داد.) (پدرم برای همه فرزندانم ماهانه منظمی برقرار کرده بود.)

و من با جمع کردن این نود تومان ها و قرض گرفتن از برادرها و خواهرهایم بود که توانستم نخستین کتابم را چاپ کنم. جزوه کوچکی بود. پنجاه شصت صفحه بیشتر نداشت. و بر بود از غلط چاپی — تجربه ای در این کار نداشتم. کاغذش کاهی بود. بدترین کاغذی که در بازار گیر می آمد. حروف کهنه و ساییده و شکسته بود. ازان ترین چاپخانه ای را که امکان داشت پیدا شود، پیدا کرده بودم. با این همه در عرش

موقیعت مناسب

نخستین کسی که متوجه استعداد نویسنده گی من شد و سراپا متوجه استعدادم کرد، دبیر جبرمان بود. دبیر انشا احسب تر از آن بود که متوجه این چیزها بشود. برعکس در برابر هرگونه نوجویی حساسیت شدیدی داشت و با آن به بارزه برسی خاست، همان طور که با انحراف و لغزش به بارزه برسی خیزند.

آن ساعت درس مان زود تمام شده بود. و معلم جبر که به اندازه خود ما از بیکاری وحشت داشت، شورت جوپانه پرسید: «خب، چه بکنیم؟» بعد خودش گفت: «شعری، کتابی، چیزی ندارید بخوانیم؟»

بچه ها مرا معرفی کردند که انشایم را بخوانم. با این که ساعت پیش خوانده بودم و همه شنیده بودند. بچه ها خوش شان آمده بود. اما دبیر انشا بیست دقیقه ای با نصایح اخلاقی و دستوری اش ذله مان کرد. و اگر فقط افکار عمومی را حس نکرده بود، همان یازده را هم نمی داد.

نگرده بود. موقعیتی که با پانصدتومان به وجود آمده بود، بیش از پنج هزار تومان نمی توانست ببرد. اما اصل مسأله این نبود. سهم این بود که نمی توانستم نویسم، اناقم بر بود از کاغذهای ریز و درشت که من با خط بنیادآورده و بی آرام سیاهشان کرده بودم. من به نوشتن نمی اندیشیدم. در هر حال خواهم نوشت. چه کسی می تواند وادارم کند ننویسم؟ من در بی استفاده از موقعیت مناسب بودم. هر روز که امکان ندارد آدمی پنج هزار تومان به چنگ بیورد. پنج هزار تومان، موافقت ظاهری، و ادامه کار در نهان. پدرم که نمی توانست بیست و چهار ساعته، چهارچشمی مراقب من باشد یا بالا سرم مأمور بگمارد.

این نقطه پایان اندیشه های من بود. اما نمی دانم چرا از پدرم فرار می کردم. شاید از او خجالت می کشیدم. شاید هم حالت حریف شکست خورده ای را داشتم (شکست خورده یا ترسو؟). روز چهارم، به اناقم که رفته، روی قفسه کوچک کتاب هایم سه بسته اسکناس به چشمم خورد، دو بسته بیست تومانی و یک بسته ده تومانی، هر سه نو نو. اولین کاری که طبیعت می بایست بکنم، این بود که بسته ده تومانی را بردارم و بدوم مغازه کتاب فروشی. درست همان طور که بارها در رؤیاهایم دیده بودم. رؤیاهایی که معمولا شب هایی به سراختم می آمدند که نتوانسته بودم کتاب تازه درآمده ای را بخرم. اما این بار تردید کردم. کلیت و تمامیت پنج هزار تومان را نمی توانستم بشکشم. «گهش می دارم»، چرا و برای چه، خودم هم نمی دانستم. برای مسافرت. برای خرید چیزی بسیار بالارزش. حتی یک لحظه این اندیشه زودگذر به خاطرم آمد که دومین کتابم را که چاپ کردم (هنوز چنین قصدی داشتم)، پنج هزار تومان را به پدرم پس بدهم، تا بفهمد آینده من بالارزش تر از آن است که بشود با پول خریدش.

سیر می کردم. من با حروف سریلی (گرچه شکسته و لهیده) تثبیت شده بودم. رسمی شده بودم. من در پانصد نسخه تکثیر شده بودم. به میان مردم می رفتم و دست کم پانصد دست را می فشردم. و وقتی یکی از مجله ها در چند سطر کتابم را معرفی کرد، می توانید حال را حدس بزنید. پدرم، این بار هم به وسیله همین مجله، از انتشار کتاب من باخبر شد. یک روز عصر، به اناقم آمد بدون آن که درباره کتابم حرفی بزند، گفت: «ببین، رفیق، من برای تو سرمایه گذاری کرده ام. (عیباً همین کلمه را به کار برد: سرمایه گذاری. — پدرم حصابدار قسم خورده بود. —) سود و زیان این سرمایه گذاری، به تو برسی گردد، نه به من، ولی من دلم نمی خواهد زیان داشته باشد.»

با تبختر گفتم: «من به قفسه های شما کاری ندارم. فعلاً آئینه ادبی خوبی در انتظار من است. و این برای من مهم تر از هر چیزی است.» حرفم را برد و گفت: «ببیا و پیشنهاد مرا قبول کن. آئینه ادبی ات را به من بفروش. پنج هزار تومان نقد. بعد از آن تو و درس و مدرسه ات...»

با خنده ساختگی و خشم فروخورده، گفتم: «خیلی ارزان است. من بیشتر از این ها می ارزم.»

پنج هزار تومان، برای من رقم درشتی بود، ثروتی بود. اما غرورم وادارم کرد که فوراً پیشنهادش را رد کنم.

پدرم بی آن که جا بخورد، گفت: «می دانم، ولی من بیشتر از این ندارم.» بعد گفت: «عجمله نکن. دوسه روز فکر کن، ولی سعی کن این موقعیت مناسب را از دست ندهی. اگر تا دوسه روز دیگر، جواب رد ندادی، می فهمم که موافقت کرده ای.»

پدرم که رفت، وسوسه به جانم افتاد، پنج هزار تومان، آیا آئینه ادبی من همین اندازه ارزش داشت؟ شاید پدرم زیاد هم بی انصافی

میز فوریکیای مشکلی با صندلی‌های کوچک شش ورق ناراحتی داشت. در ریغ از یک لکه چربی. دقترچهم را جلوم گذاشتم و خواستم مشغول بشوم. نگاهم به دوسه تا از مشتری‌ها افتاد: جوان، دویله‌دو، دختر و پسر. تمسخری توی نگاهشان بود. خیال می‌کردند عاشق واخوزده‌ای هستم که دارم برای معشوقه‌ام نامه‌های احساساتی سوزناک می‌نویسم. و همین سرا از نوشتن بازداشت. ناراحت و بلا تکلیف بودم و سرچاپیم وول می‌خوردم. پسرک روزنامه‌فروش به‌دادم رسید. روزنامه را که بومی داشتم، کنار گوشم گفتم: «سیگار خارجی، همه‌رقم.»

گفتم: «بله.»

وقتی که چهار تومان را از من گرفت، سوزنی در قلبم حس کردم، اما به روی خوردم نیاوردم. (سیگار خارجی آن موقع گران‌تر از حالا بود. یا شاید چون ناشیگری از سر و روی من می‌بارید او تشویق شد زیادتر بگیرد.)

روزنامه خواندم، سیگار کشیدم، آبجو نوشیدم، و پول میز را دادم و بیرون آمدم. موجود قابل‌تصمیمی شده بودم. تنها چیزی که آزارم می‌داد، از میان رفتن بیست تومان بود. و این که می‌دانستم کلیت و تمامیت پنج‌هزار تومان لطمه دیده است و این لطمه تا از میان رفتن آخرین ده‌تومانی ادامه خواهد داشت.

دیگر نتوانستم حتی یک کلمه بنویسم. اما آنچه مانع نوشتنم می‌شد، بدرم نبود، پنج‌هزار تومانی بود که مثل گنده به‌بین چسبیده بود. و وقتی هم که تا دینار آخرش خرج می‌شده، باز هم دست از سرم بر نمی‌داشت. مثل شیبیح مزاحم مردی که مرده باشد.

نویسنده نبودم، انسان که بودم. و برای همین با سرپایه‌داری که می‌خواست در خانه ما «سرپایه‌گذاری» کند و خواهرم را به‌عنوان

بعد آهسته بکده‌تومانی از روی بسته بیرون کشیدم. «به‌عنوان قرض. اول برج می‌گذارم سرچاپش.» و بعد یکی دیگر: «برای احتیاط.»

آدم خیابان. دقترچه یادداشت و خود کارهایم توی جیب کتم بود. از روی عادت رقوم سراغ بیستروی لئون. پیش از آن‌گرچه ماهی نود تومان می‌گرفتم، هیچ وقت پول درست و حسابی نداشتم. هم‌ااش را کتاب می‌خریدم، یا برادرها و خواهرهایم را می‌بردم سینما.

هروقت هیچ‌ده ریال پول داشتم، (با یک بلیط اتوبوس) با ترس و وحشت می‌رقم توی بیسترو و سه‌تا ژتون می‌خریدم و آبجوی می‌زدم. و چه کیفی می‌داد. و اگر بیست و چهارزار داشتم ساندویچی هم می‌خریدم. ساندویچ سوسیس که سوسیش کوچک و پوست نکنده بود. یا ساندویچ کتلت، که بهتر بود اسمش را ساندویچ تورانی می‌گذاشتند. سر برج‌ها که می‌توانستم دوتا آبجو بخورم، ضیافتی بود. و اگر یک ریال پول خرد ته‌جیبم پیدا می‌شد، دوتا همای نازک می‌خریدم و یکیش را با زنبوری سیگار فروش روشن می‌کردم و سلاانه به‌طرف خانه راه می‌افتادم. و چه خوش بودم. گه‌گاه می‌ایستادم تا اندیشه‌های سیل‌آسای مستانه‌ام را توی دقترچه یادداشت ثبت کنم. مردم که تنه‌ام می‌زدند و هلم می‌دادند، عین خیالم نبود.

اما امروز بیسترو برایم بیگانه بود. بیگانه نبود. خجالت‌آور بود. می‌ترسیدم کسی این‌جا ببیند. آبجو زهرم شد. و خودم را این‌طور قانع کردم که بیسترو چایی برای نوشتن ندارد. — تصمیم داشتم فعلاً بیرون از خانه بنویسم. — راه افتادم و رقوم توی یکی از این کافه‌هایی که اسم‌های دهاتی خرکن خارجی دارند: اللورادو یا سان‌سالوادور یا کلرادو. دستور دادم برایم یک آبجو با بسته بیاورند.

در حقیقت احساسات شما قابل تحسین است.»

مدتی سکوت کرد. بعد مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده است،

گفت: «کاری که ندارید؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «برویم شرکت، موافقت؟»

گفتم: «بیل شماسست.»

گفت: «در هر حال هیچ چیز نباید دوستی ما را بهم بزند.»

منی دانستم چه جوابی بدهم.

شرکت یا کمپانی، یا هرچه اسمش را می‌گذارید، ساختمان

بزرگ پنج شش طبقه‌ای بود که طبقه هم‌سطح خیابانش، نمایشگاه

اتوموبیل‌های سواری بود. سرا راست برد آنجا، و همان جا هم پذیرایی

کرد. بستنی و نوشابه سرد و سیگار فزنگی (با من طوری رفتار می‌کرد

که انگار هم‌سن و سال خودش هستم.) اتوموبیل‌ها را یکی یکی

نشانم داد. و جلو یک شکاری قرمزکرو کی که رسیدیم، خیلی خونسرد

پرسید: «چطور است؟ می‌پسندیدش؟ میل دارید دوری بزنید؟»

خیال کردم مسخرام می‌کند. با ناباوری لبخندی زدم و گفتم:

«راستش، من جز اتوموبیل قراضه پدرم، ماشین دیگری نراندم.»

(قسمتی از پنج هزار تومان کدایی را به یکی از این آموزشگاه‌های

فنی رانندگی داده بودم و چند روزی بیشتر نبود که تصدیق گرفته بودم.)

گفت: «این رانندش خیلی ساده است، آهای پسر، سوئیچ را

بیار.»

بعد گفتم: «سوئیچ همین‌جاست، روی خودشه.»

یکی از کارکنان شرکت، اتوموبیل را از لایبای ماشین‌های

دیگر برد کرد و توی خیابان آورد، من و او — کارمند شرکت — نشستیم

و من اتوموبیل را روشن کردم و راه انداختم. چه کیفی می‌داد. مثل

سود یا وثیقه یا هر زهرمار دیگری ببرد، به‌سئیزه برخاستم. خواهرم دو

سال از من کوچک‌تر بود (من بیست سال داشتم.) و اگر مخالفت

مرا حمل برصداقت نکند، باید بگویم عاشقانه دوستش می‌داشتیم.

بی‌اندازه زیبا بود، و ساده و معصوم و دل‌با. بالاتر از هر صفتی بود

که من با ادعای نویسنده بودم، در خاطر داشتم. و مردک: شصت

سال را به راحتی داشت. و گویا نماینده شصت کمپانی خارجی بود. وقتی

که حرف‌ها و سروصداهایم توی گوش هیچ کس فرو نرفت (حتی

خواهرم، ظاهراً ناراضی بود، اما آن همه ثروت به‌سرگیجه‌اش می‌انداخت.

گرچه با نفوذی که من در او داشتم، می‌توانستم ناراضی‌اش را

به‌مخالفت جدی و حتی کینه و نفرت بدل کنم، و همه‌این را می‌دانستند.

فقط زمان می‌خواست. و این که پای مردک چندروزی هم که شده

از خانه‌مان بریده شود، تصمیم گرفتم مستقیماً با خود مردک حرف

بزنم و پایش را از خانه‌مان ببرم.

از خانه که بیرون آمدم، اخم کردم و پشت سرش بیرون آمدم.

داشت آتن رادیوی اتوموبیلش را بالا می‌کشید. توی صورتم خندید

و گفت: «جایی می‌خواهید تشریف ببرید؟ برسانم تان.»

گفتم: «مشکرم.»

بهترین فرصت بود. اما زرز رادیو را درآورده بود. من حالی

داشتم مثل این که پشت در جلسه امتحان باشم. با این همه تصمیم

داشتم حرفم را بزنم. «آگهی‌های تجارتي در دو دقیقه» را که خاموش

کرد، بی‌مقدمه گفتم: «می‌خواستم ازانان خواهش کنم دیگر خانه

ما تشریف نیاورید، می‌دانید که...»

انتظار داشتم یا عصبانی بشود یا بوزخند بزند. سرم فریاد بکشد

یا مسخرام کند. انتظار هر کاری را داشتم. جز همان کاری که کرد.

حرفم را برید و تندتند گفت: «بله، بله، می‌دانم، می‌دانم.

سواره‌های شب تیره ۳۸

جدی بود. یک «آری» یا «نه» من کافی بود تا تکلیف همه چیز را معین کند. برای آن که مسخره نباشم می‌خواستم نه بگویم. اما مثل این بود که پدرم بالای سرم ایستاده است و می‌گوید: «پسرم، این موقعیت مناسب را از دست نده.»

دلم برای اتوموبیل شکاری غنچ می‌زد. ولی حالا که سکوت شده بود، نمی‌توانستم داد بزنم: «مواقفم، هدیه شما را می‌پذیرم.»

اما پیرزرد با تجربه و فهمیده بود. صدا زد: «آهای پسر، تلفن کن محضر سند اتوموبیل را به اسم آقا بنویسند. بگو فوری حاضر بشود.» ماتم برده بود. خیال می‌کردم ماشین را در اختیار من می‌گذارد و هروقت دلش خواست پس می‌گیرد. اما موضوع جدی‌تر از آن بود که من تصور کرده بودم. یکی دو ساعت بعد، از دفتر اسناد رسمی تلفن کردند که سند آماده امضای ماست.

پیرزرد با همان لحن جدی و معمولی — که من نمی‌توانستم از این تصور خودداری کنم که تسخری در آن نهفته است — گفت: «با اتوموبیل شما می‌رویم.»

با اتوموبیل «من» وقتیم و سندی را امضا کردیم که می‌گفت او در برابر بیست و هفت هزار تومان اتوموبیل شکاری را به من فروخته و پول آن را نیز «نقداً و تماماً» دریافت کرده است. بیست و هفت هزار تومان برای خودش بولی بود. گرچه شاید بخشیدن این پول برای او آسان‌تر از آن بود که مثلاً من نود تومان ماهانام را خواسته باشم بیخشتم. با این همه بیست و هفت هزار تومان برای خودش بولی بود.

از آن‌جا که بیرون آمدیم، از من پرسید: «پول داری؟» بار دیگر تا گوش هامیم سرخ شد و اعتراف کردم که پول قابل توجهی ندارم. گفت: «بسیار خوب، برو بنزین بزن، هنوز آن قدر دارد که به پمپ بنزین برساند.»

این بود که روی آینه می‌لغزیدیم. با ابوطیاره پدرم قابل مقایسه نبود. چه لذتی می‌بردم سرچهارراه‌ها که چراغ قرمز می‌شد و ترمز می‌کردم و مردم بی‌حال و گریزان را می‌دیدم که نگاه خسته‌شان را روی من و اتوموبیل ول کرده‌اند. وقتی برگشتیم یک ساعتی در دفتر او نشستیم. پیرزرد به کارهایش رسیدگی می‌کرد. نه می‌گذاشت بروم و نه رویم می‌شد بلند شوم و بیرون بیایم. بعد از این که سرش خلوت شد، مرا نگاه کرد و لبخند مهرآینی زد و پرسید: «چطور بود؟»

از ته دل گفتم: «عالی!»

گفتم: «پیشکش.»

گفتم: «متشکرم، لطف دارید.»

توی دلم داشتم می‌گفتم: «سنگ بزرگ علامت...» که گفتم —

باز با همان خونسردی — «نه راستی، دلت میخواد مال تو باشه؟»

گفتم: «شوخی می‌کنید؟ راستش را بخواهید پوشش را ندارم.

مگر این که قسطی بپروشید. آن هم ماهی نود تومان!»

خندید و گفت: «نه، شوخی نمی‌کنم. حالا که دلت نمی‌خواهد

من دیگر به خانه‌تان بیایم (از حرفی که زده بودم خجالت کشیدم و

به‌شدت سرخ شدم)، دلم می‌خواهد دست کم خاطره خوشی از من

داشته باشی. این هدیه‌ای است از دوستی به دوست دیگر.»

گفتم: «آخر...»

گفتم: «آخر چی؟ مگر دوست‌ها حق ندارند به همدیگر هدیه

بدهند؟»

گفتم: «چرا، ولی...»

گفتم: «ولی ندارد دیگر، تو هم هروقت دلت خواست، هرچه

به من بدهی بدون اعتراض قبول می‌کنم.»

گیج شده بودم. هنوز خیال می‌کردم شوخی می‌کند. اما او کاملاً

اما او ایلاً احساس ناراحتی نمی کرد. چرا که از آن جهتی که می خواست من کاملاً موفق شده بودم. داشتن با نداشتن و رفته ای به خودی خود مهم نبود.

من در شرکت پیربرد با حقوق بسیار خوب استخدام شدم. کارم کم و راحت — و در حقیقت تشریفاتی — بود.

بعد از چند ماهی با خواهر یکی از همکارانم آشنا شدم. مدتی با همدیگر — با اتوموبیل من — این ورو و آن ورو رفتیم. در آخر با او ازدواج کردم. (پیربرد یک یخچال بزرگ فرنگی به ما هدیه داد). حالا زندگی راحت و خوشی دارم. تابستان ها به کنار دریا می روم. زمستان ها به آبادان و نوروز به شیراز و اصفهان. هر جا که مردم مشخص و اعیان و ممتاز تهران برای تفریح و وقت گذرانی می روند، من هم در آنجا حاضرم. با اتوموبیل شکاری کروکی سرخ رنگ کاملاً سرشناس شده ام. عصرها با زنم «سرپل» می رویم و خیابان سعدآباد پارک می کنیم و همان جا توی اتوموبیل بستنی و شیر موز و پالوده طالبی می خوریم. گاهی هم کباب. روی هم رفته زندگی آسوده و دلپذیری است. خانه جداگانه ای دارم. — از املاک شوهر خواهرم که به ما اجاره داده است. — وقتی از خانه پدرم می آمدم کتاب هایم را به برادر کوچکم پیش میدادم، و نصیحتش کردم که هرگز موفقیت های مناسب را از دست ندهد.

۲۵/۴/۲۳

آیچا که رسیدیم، پیاده شدم. او هم بعد از لحظه ای پیاده شد. و آهسته به من گفت: «توی داش برد است»
فهمیدم چه را می گوید. سردک که پاک را پر کرده دست کردم توی داش برد. یک بسته ده تومانی آیچا بود. دوسه تایش را بیرون کشیدیم و پول بزرین را دادم.

راه که افتادیم گفت: «خوب، شیرینی ماشینت را نمی خواهی بلدی؟»

گفتم: «چرا...»

گفت: «من کمی پول بهت قرض دادم، ماشین داشتن و پول نداشتن بزرگترین مصیبت است»

مدتی که راه رفتیم آهسته، زنبلی، گویی فقط برای خودش، گفت: «دو تایی گردش رفتن هم چندان لطفی ندارد. ولی خوب، می رویم...»

دم یک تلفن عمومی که رسیدیم، ترمز کردم، پیاده شدم و به خانه تلفن زدم و به خواهرم گفتم حاضر شود تا ما بیاییم.

خواهرم را از در خانه برداشتیم رفتیم یکی از رستوران های جاده پهلوی شام خوردیم. بعد به دوسه تا کافه و کاباره سرزدیم. خیلی خوش گذشت. ساعت دو بعد از نیمه شب بود که به خانه برگشتیم. همه جا پول سبز را من می دادم و پیربرد با وفاداری و خوش قولی از دست به جیب کردن، خودداری می کرد. خودم را آدم خیلی سهمی حس می کردم.

خیال داشتم با پولم برای برادرها و خواهرهایم چیزهایی بخرم، اما پولم نرسید.

گرچه «برنامه سرمایه گذاری» پدرم با شکست روبه رو شده بود،

نمی‌دانم کدام چشم شور سق سیاهی تفرین‌مان کرد که جمع‌مان از هم پاشید. یکی از رفقا زن گرفت و رفقا را فراموش کرد. نشستیم و پشت سرش صفحه گذاشتیم و کلی بدویراه به‌نافش بستیم. اما کمی بعد، دومی هم زن گرفت. وسومی و... و من هم که پاک تنها شده بودم، از ناچاری زن گرفتم.

و من که به‌عموم رنگ سردست و سنجاق کراوات ندیده بودم و لباس‌هایم سال‌تا سال اطو به‌خودش نمی‌دیده، مجبور شدم دگمه سردست بزنم و لباس‌هایم را هفته‌به‌هفته، به‌لباس‌شویی (یا به‌گفته‌نم: اتوشویی) بدهم.

اتقارب — یا بهتر بگوییم: کورتا-تاقیل از هرجا، در اتاق من درگرفت: میز تحریریم را از زیر توده‌ی کتاب‌ها و کاغذ‌ها بیرون کشیدند، گردو خاکش را پاک کردند، لاک و الکلش زدند، رویش شیشه انداختند، بعد زنم کتاب‌ها و کاغذ‌ها را مرتب و دسته‌دسته رویش چید. چندتا بوشه خرید و کاغذ‌هایم را توی آن‌ها گذاشت و روی هر کدام‌شان چیزی نوشت:

«طرح‌ها و دیاداشت‌ها»، «داستان‌های کوتاه»، «رمان شماره یک»، «رمان شماره دو»، «مقاله‌ها»، «انتقاده‌ها» نامه‌ها و پاسخ نامه‌ها.»

یک دسته کاغذ نامه‌نویسی و یک بسته پاکت و یک پاکت بازکن و یک خوردنویس و چند شیشه جوهر و چند خودکار هم خرید، و مرتب و منظم، روی میز چید. میز مرتب عالی تمیز بی‌شخصی شده بود. درست مثل میز رئیس اداره ثبت احوال شهرستان خاش. میزی که دل‌م را بسه‌هضم می‌زد. (مخصوصاً آن پروزنده‌های رویش: «امور جاری» «امور معوقه» «در دست اقدام».)

بعد یک جا‌گتایی لوکس چولی سفارش داد و گذاشت توی

زندگی خوش دلپذیر ما ۴۵

زندگی خوش دلپذیر ما

معتول آن وقت‌ها برای خودم آدمی بودم و زندگی‌ای داشتم. پیراهنم را هفته‌به‌هفته عوض نمی‌کردم و ریشم را سه‌روز سه‌روز نمی‌تراشیدم. نمی‌فهمیدم چی می‌خوردم و چه وقت می‌خوردم. اتاقم از بازار شام بدتر بود. لباس‌هایم روی صندلی‌ها ولو بود. کتاب‌هایم این‌ور و آن‌ور ریخته بود. ظرف ریش‌تراشی و فرچه‌ای که صابون بهش خشکیده بود، کنار استکان‌های نشسته‌ی یک هفته‌پیش، افتاده بود. شکر و نمک، ظرف‌هایشان با هم عوض شده بود. روی خیار شکر می‌پاشیدم و توی چای نمک می‌ریختم. شب، ساعت دوازده زودتر نمی‌خوابیدم. و صبح، ساعت نه زودتر با نمی‌شدم. نه خانواده‌ای داشتم و نه خویشاوندی می‌شناختم. سال تاسال خانه یکی‌شان نمی‌رفتم. و اگر توی خیابان می‌دیدم‌شان، سلامی و والسلام. دوسه‌تا رفیق داشتم، از خودم بدتر. حوصله‌مان که سر می‌رفت، یا کارمان که تمام می‌شد، توی کافه‌ها پلاس می‌شدیم یا خانه‌همدیگر لنگر می‌انداختیم.

۴۴ ساره‌های شب تیره

بود یا شیرخوری یا قهوه‌خوری، مگر قرار بود ما دوفتر چندر چا، وشیر و قهوه بخوریم؟ (زنم همه آن‌ها را، از توری جعبه که درآورد، پاک کرد و توی بوفه، مرتب و منظم، چید و هونز که هونز است همان جاست. و ما چای و شیر و قهوه‌مان را توی این لیوان‌های کوچک شیشه‌ای مجانی بستنی می‌خوریم، که توی هرخانه‌ای دو بیست سیصد تایی از آن‌ها پیدا می‌شود.)

آخرین خوشاوند را که بدرقه کردیم، در را بستم و داشتم نفس راحتی می‌کشیدم که زنم — بعد از آن که آخرین سرویس چای‌خوری را توی بوفه چید — آمد و گفت: «باید از فردا برویم بازید.»
وحشت زده پرسیدم: «بازید کی؟»
گفتم: «بازید مردم، بازید همه این‌ها که دیدن‌مان آمدند.»
گفتم: «همه این‌ها؟»
گفت: «بله، همه این‌ها.»

از فردا برنامه بازید شروع شد: پدر و مادر او، پدر و مادر من، عمومی او، عمومی من، دایی او، دایی من، خاله او، خاله من، پسردایی‌های او، پسردایی‌های من، پسرم‌های او، پسرم‌های من، دختر پسرخاله‌های او، پسرخاله‌های من، دختر عموها، دختر خاله‌ها، دختر دایی‌ها... بعد نوبت قوم خویش‌های او رسید که نمی‌دانست چه نسبتی با او دارند. بعد نوبت قوم خویش‌های من رسید که نمی‌دانستیم چه نسبتی با من دارند.

آخرین بازید را که تمام کردیم، هونز نفس راحتی نگشیده بودم، که خبر رسید دخترخاله او زاییده. فردا چشم‌روشنی‌ای تهیه کردیم و توی کاغذ کادو پیچیدیم و رویش گل «اسکاج» زدیم و وقتیم خانه‌شان. (من پیشنهاد کردم یک دست از همان چای‌خوری‌ها را ببریم. زنم قبول نکرد. حق هم داشت. چون ما نمی‌دانستیم چای

سالن. (مدت‌ها بود خیال داشتم یکی از این فلزهای ارزان قیمت بخرم، اما نمی‌شد.) کتاب‌هایی که جلد طلاکوب داشت یا نوتر و تمیزتر بود، برد توی آن چید و بقیه را که به نظرش زیادی آمده بود، ریخت توی یکی دوتا چمدان کهنه و چپاند زیر تختم. حالا من مجبور شدم از این کتاب‌ها به کلی صرف‌نظر بکنم. (جرات خاک‌خوردن و کیف کردن خودم را ندارم،) و اگر به آن کتاب‌های دیگر احتیاجی پیدا کردم، باید بلند شوم بروم از سالن بیارم. (و فراموش نکنم بعد از پایان کارم دوباره ببرم و سرچای اولشان بگذارم.)

چندتا عکس و طرح و نقاشی، از این و آن، داشتم که با پوزر به دیوارهای اتاقم کویده بودم. زنم همه آن‌ها را کند. یکی دوتاش را که به‌درد بخور تشخیص داده بود، همراه با چند عکس منظره و هنرپیشه، که از سحله‌های خارجی گنده بوده، داد قاب کردند. چندتا‌ش را توی اتاق من زد و بقیه را به دیوار راهرو و اتاق‌های دیگر کوید.

گمان می‌کردم ترتیب و تزئین خانه که تمام شود، گرفتاری من هم تمام می‌شود. و می‌توانم با خیال راحت بنشینم و به کارهایم برسیم. ولی اشتباه کرده بودم. سروکله قوم خویش‌ها پیدا شد. اول پدر و مادر او آمدند و چشم‌روشنی آوردند. بعد پدر و مادر من — پس از مدت‌ها — آمدند و چشم‌روشنی آوردند. (خوشحال بودند از این که سرانجام پسرشان اهل و سر به راه شده بود. سرد خانه وزندگی شده بود.) بعد دایی او آمد. بعد دایی من آمد. بعد عمومی او آمد. بعد عمومی من آمد. بعد خاله‌ها و پسرخاله‌ها و دخترخاله‌های او آمدند. بعد خاله‌ها و پسرخاله‌ها و دخترخاله‌های من آمدند. بعد نوبت خوشاوندانی رسید که نمی‌دانستیم چه نسبتی با ما دارند. همه هم چشم‌روشنی می‌آوردند. و همه چشم‌روشنی‌ها هم توی کاغذ کادو پیچیده شده بود و رویان توگل «اسکاج» داشت. و چشم‌روشنی‌ها یا چای‌خوری

نمی کردند «بله بود» و «اسباب گله می شد.» یکی دو جور خورش و خوراک، دوتا مرغ، چندین بطر آجیو و یک بطر عرق. بعد عمومی من یک روز از صبح ما را دعوت کرد: دوسه جور خورش، یکی دو خوراک، چهارتا مرغ، یک صندوق آجیو و سه بطر عرق. بعد نوبت دایی او بود: سه چهار جور خورش، دوسه نوع خوراک، چهارتا مرغ به اضافه یک غاز، دو صندوق آجیو، چهار بطر عرق، به اضافه یک بطر کنیاک. بعد نوبت دایی من شد: چهار پنج جور خورش، سه چهار نوع خوراک، چهار تا مرغ، دوتا غاز و یک بوقلمون، دو صندوق آجیو، چهار بطر عرق، یک بطر کنیاک و یک بطر ویسکی.

سی ترسیلم اگر کار به همین ترتیب پیش برود، کم کم سرو کله یک بچه قیل سرخ کرده وسط میز پیدا شود. اما خاله زنم کار را آسان کرد: یک روز ظهر همه ما را برد چلو کبابی شمشیری. خاله من روی دست او زد و یک شب همه را به جوجه کبابی حاتم دعوت کرد. دختر خاله او یک شب همه را برد کافه شکوفه. و پسرعموی من دینش را در کاباره سولن روژ ادا کرد.

نزدیک بود کار خیلی بالا بگیرد که ناگهان این سلسله تمام نشدنی، بریده شد. یکبار دست از سر ما برداشتند. عروسی تازه ای پیش آمده بود.

اگر من صورت ریز بهیمان ها و میزبان ها و محل های میهمانی و صورت دقیق غذاها را به یاد دارم، برای آن است که مجبور بودم بلافاصله بعد از میهمانی، میزبان و همه میهمانان را برای هفته بعد، دعوت کنم. و درست همان اندازه که آن ها از ما پذیرایی کرده بودند، ازشان پذیرایی کنم. و درست همان جاها. برای همین نبود که سنگینی و فشار این دیدو بازیدها و میهمانی های خودمانی را خوب، خیلی خوب، حس کردم. (این ها همه بهانه است. می خواهیم چند

خوری دختر خاله کلام است، و ممکن بود درست همان را که برای ما آورده بود، برای خودش ببریم و پاک آبرو بریز بشود.) بعد دختر دایی من عروسی کرد. مجبور شدیم برویم خانه شان و برایش چشم روشنی ببریم. بعد یکی از عموهای او خانه خرید. باز چشم روشنی خریدیم و راه افتادیم. بعد یکی از خاله های من خانه اش را عوض کرد. بعد پسر دایی او «برای ادامه تحصیلات» به فرنگ رفت. بعد پسر عمه من «بعد از اتمام تحصیلات» از فرنگ برگشت. بعد پسر عمه او اتوموبیل خرید. بعد پسرعموی من زن گرفت. بعد دختر خاله او دوبین بچه اش را زایید. بعد یکی دیگر از دختر دایی های من عروسی کرد. بعد عمه بزرگ او سگانه کرد. بعد پدربزرگ من مرد. بعد عموی دیگر او خانه اش را عوض کرد. بعد خاله من پسرش را زن داد. بعد پسر خاله او جشن تولد بچه اش را گرفت. بعد پسر دایی من اتوموبیل خرید. بعد پسر عموی او تصادف کرد. بعد دختر عموی من آباندریشش را عمل کرد. بعد عمه او پسرش را ختنه کرد. بعد جشن تولد بچه های دختر خاله من بود. بعد جشن تولد بچه های دختر دایی او بود. بعد خاله... بعد عمه... بعد عمه... بعد دایی... بعد عقد... بعد عروسی... بعد زایمان... بعد جشن تولد... بعد گودبای پارتی... بعد برگشتن... دیدو بازید... دسته گل... کادو... چشم روشنی... سردن... مبارک باشند... بلا دور... چشم شما روشن... تبریک عرض می کنم... تسلیت عرض می کنم...

وای، وای، خدایا! دارم دیوانه می شوم، دیوانه می شوم. دید و بازیدهای تشریفاتی که تمام شد، دیدو بازیدها و میهمانی های خودمانی شروع شد. اول عمومی او ما را به شام دعوت کرد: (البته گروهی از خویشاوندان دیگر هم بودند. اگر دعوت شان

آن‌ها را تماشا می‌کنند. و وقتی زن‌ها خم می‌شوند از توی صندوق‌ها میوه سوا کنند، آنچه نباید پیدا شود، پیدا می‌شود، و شاگردها پوشیده‌اند چشم‌چرانی سیری می‌کنند. زن‌های دیگر پیراهن گشاد پوشیده‌اند و شکم‌شان کمی با خیلی پیش آمده. شل‌شل راه می‌روند و گشادگشاد قدم برمی‌دارند. چندتای دیگر کالسکه‌های بچه‌شان را راه می‌برند و در همان حال میوه‌شان را سوا می‌کنند و می‌کشند و پولش را می‌دهند. بعد پاکت‌ها را توی کالسکه، کنار بچه، می‌چینند و راه می‌افتند.

عصر به‌عصر همه می‌آیند در خانه. یکی یک شیلنگ پلاستیکی دست‌شان است. درخت‌های زرد و فلک‌زده خاک‌گرفته و گل و چین زار و نزار باغچه کوچک جلو خانه‌شان را آب می‌دهند. بعد روی اسفالت داغ خیابان آب می‌پاشند. بخار داغی بلند می‌شود و همه‌جا را پر می‌کند. توی خیابان که می‌روید، نفس‌تان می‌گیرد.

هرخانه‌ای یک اتوموبیل دارد و پنج‌شش بچه. همه‌جا پر است از بچه. همه‌جا بچه. وول می‌خورد. هر سردی با زنی که به خیابان می‌آید دست یکی دو بچه را گرفته است. پیر مردها و پیرزن‌ها با نوه‌هایشان بیرون می‌آیند و سلاسه‌سلاسه خیابان‌های دوروبر خانه‌شان را می‌پیمایند تا دوباره به‌جای اول‌شان برسند. هر جوانی که سرو کله‌اش توی خیابان پیدا شود، بچه‌ای را پدک می‌کشد. حتی بچه‌ها هم دست بچه‌های کوچک‌تر از خود را گرفته‌اند و آن‌ها را این‌ور و آن‌ور می‌برند. پسر بچه‌ها وسط خیابان والیبال و فوت‌بال بازی می‌کنند با آرپیست بازی، و دختر بچه‌ها کنار پیاده‌رو می‌نشینند و خانه‌بازی و قهر و آشتی می‌کنند و همدیگر را فحش می‌دهند. دخترها با دو چرخه خیابان‌های داغ را از زیر پا در می‌کنند. و پسرها با موتور دنبال‌شان می‌افتند. سر چهارراه‌ها، ترس‌های گوش‌خراشی می‌کنند که مو

ساعتی دور هم باشیم و خوش بگذرانیم.»
 پدرم در آمد و تا گلو توی قرض فرو رقیم. می‌دانم که همه‌شان هم پدرشان در آمد و تا گلو توی قرض فرو رفتند.

خانه ما در یکی از این شهرک‌های تازه‌ساز دور افتاده قرار دارد. از بالا که نگاه کنید، این شهرک چیزی نیست جز بیابانی داغ و برهوت، با نوارهای پهن و باریک خیابان‌های آسفالتی، که خیلی منظم، با زاویه قائمه، همدیگر را قطع می‌کنند. جابه‌جا، در فاصله وسط این نوارها، بلوک‌های منظم سیمانی با آجری دیده می‌شود. هر بلوک سی یا چهل یا پنجاه خانه دارد. خانه‌ها یک طبقه یا دو طبقه است. با دیوارهای خیلی نازک و خیلی کوتاه.

از خانه که بیرون می‌آیم، اگر راهم از سمت راست باشد، با همسایه دست راست سلام و احوال‌پرسی می‌کنم. اگر راهم از سمت چپ باشد، با همسایه دست چپ سلام و احوال‌پرسی می‌کنم. سر خیابان که می‌روم، با بقال، لبنیات‌فروش، قصاب، پینه‌دوز، نفت‌فروش، الکتریکی و صاحب لباس‌شویی سلام و احوال‌پرسی می‌کنم. وقتی می‌خواهم نان بگیرم، با ترازودار و شاطر و شاگردش، سلام و احوال‌پرسی می‌کنم. نان را که گرفتیم، از شاطر و شاگردش خداحافظی می‌کنم. پول نان را می‌دهم، از ترازودار هم خداحافظی می‌کنم و به‌خانه می‌آیم.

صبح‌ها میوه‌فروشی سر خیابان غوغاست. زن‌ها با لباس‌های نازک بدن‌نما گویا لباس خواب باشند. اما نه، لباس خواب نیست. برای خرید روزانه‌شان می‌آیند. چون زیر پیراهنی نمی‌پوشند جلو رویشانی که می‌ایستند، تمام تن‌شان دیده می‌شود. شاگردهای میوه‌فروش، با چشم‌های حریص حسرت‌زده، بازوها و ساق‌های لخت

ول کرد. هروقت باد شدیدی می آمد (در شهرک ما تقریباً همیشه باد می آید). بیج ها از روی شبکه آهنی می ریزد و من مجبورم از دیوار بالا بروم و آن ها را دوباره سر جای اول شان پرت کنم. (همین که بالای دیوار می روم همسایه ها سلام و علیک می کنند.)

یک روز که زخم از سغاز سخرخیابان برگشت، دقترچه ای دستش دیدم. گفت: «دقترچه نسبیبه است.»

گفتم: «بهتر است همه چیزمان را نقد بخریم.»

بار دیگر در جوابم گفتم: «همه از این دقترها دارند. عوضش صاحب سغاز دیگر نمی تواند زیادی یا اشتباهی حساب کند.»

حالا یکی از سرگرمی های من خواندن این دقترچه است. چند صفحه از آن را برای تان نقل می کنم:

«سه شنبه:

شیر ه ریال. تخم مرغ ۸ ریال. نان سفید ه ریال. پنیر ۸ ریال. کره ۱۴ ریال. تافت بزرگ ۱۷۰ ریال. آدامس ۱ ریال...»

«چهارشنبه:

برنج ۱ کیلو ۳۲ ریال. روغن نباتی قوطی یک کیلویی ۰ ریال. گوجه فرنگی دو کیلو ۱۲ ریال. ادوکلن بزرگ ۱ شیشه ۱۲ ریال. نمک آشپزخانه ه ریال...»

«پنجشنبه:

تخم مرغ ه عدد ۲۰ ریال. کالباس ۲۰۰ گرم ۲۲ ریال. خیار شور ۱۵۰ گرم ۷/۵ ریال. برس و شانه کادویی ۱۱۰ ریال. رنگ مو ۸۰۰ ریال. ماست یک شیشه ۶ ریال...»

«جمعه:

کوکا کولای بزرگ دو شیشه ۱۲ ریال. کانادای کوچک یک شیشه ه ریال. کره پاستوریزه ۱ بسته ۱۶ ریال. پیراهن خواب توردار

زندگی خوش دلینر ما ۵۳

به تن آدم راست می کند. تا چشم کار می کند، با زن آبیستن دیده می شود یا زن بچه دار.

مردها اگر خانه باشند، در خرید با زن هاشان «تشریک ساعی» می کنند. و اگر از شهر، از اداره بیایند، خودشان را مثل خر بار می کنند و می آیند. پاکت های برنج و بنشن و سیوه و نان (و حتی سبزی)، و سینی و لیوان و بشقاب و سبد پلاستیکی است که از سرو روشن بالا می رود.

من می خواستم خانه را اجاره کنم. زخم اصرار کرد بخریم. پیش فسطش را خودش داد. و حالا تا سال ها گرفتاریم. درست برابر قیمت خانه باید نرول پول بدهیم. زخم خوشحال است که از خودمان خانه ای داریم. اتاق کوچکی به من داده است. در اتاق دیگری می نشینیم و زندگی می کنیم. بزرگترین اتاق خانه را — که اتاق متوسطی است — با دقت تمیز نگه می دارد و همیشه درش را می بندد. این اتاق میهمانخانه است که زخم اصرار غریبی دارد آن را «سالن» بنامد.

زخم قبل از هرچیز دستور داد یک طاق فلزی، شبکه درست کنند. وقتی اعتراض کردم خانه دوپست متری این دنگ و فنگ ها را نمی خواهد، جواب داد: «همه خانه ها از این ها دارند.»

این قانع کننده ترین جوابی بود که می توانست بدهد. زخم این طاق فلزی را بلافاصله بعد از ورودی نصب کرد و اسمش را آلاچیق گذاشت. در جواب بن که فایده آن را می پرسیم، گفت که وقتی اتوموبیل خریدیم، زیر این سایبان از آفتاب و باران محفوظ خواهد بود.

چندتا بیج در پای آن کاشت و بیج ها را روی شبکه های فلزی

ستاره های شب تیره ۵۲

که مثل لجنی بود که گل از توش بشکند، نیست و نابود شده است. مثل سیلاب خروشان زودگذری تمام شده است. حالا همه چیز مثل جوی آب صافی آرام آرام در مسیر مشخص و تعیین شده خود جریان دارد. نه، مثل برکه که عمق حقیری که آتش چنان زلال است (یا چنان کم؟) که دوبار که تهنش را نگاه کردی، ریگ هایش را، دانه، دانه می شناسی.

آن ها هم مثل من شده اند. کتاب هاشان توی چمدان های کهنه زیر تخت خاک می خورد، یا زینت «سالن» هاشان شده است. در پیانوی یکی شان قفل است و قفلش هم دست زنتی است و هر وقت میهمان دارند لیوان ها و شیشه های پیسی کولا و آبجو را روی آن می چینند.

یکبار دوستم - از سر حسرت یا تصمیمی زودگذر یا اصلاً همین طور بی دلیل و بدون منظور - گفتم: «خیال دارم دوباره شروع کنم»

زنتی محکم و آمرانه، و در عین حال بالحنی مسخره، گفت: «خواهش می کنم!»

«خواهش می کنی» که از هزار دیشتم بدتر بود و هزار چیز در آن خوانده می شد. درست مثل این که شوهرش گفته باشد: «خیال دارم هست و نیستم را توی قمار ببارم»

دیگران هم درست همین طورند و همین حال و روز را دارند. ما از دیدن همدیگر احساس ناراحتی می کنیم. در چهره یکدیگر کوشش های بر باد رفته مان را، شکست هاشان را، چه می دانم، شاید هم سست عنصری و ابتذال مان را می خوانیم. گرچه گاه به یاد روزهای خوش گذشته می افتیم و دل مان برای همدیگر تنگ می شود، اما از این که همدیگر را نبینیم، رضایت پنهانی و سببهی احساس می کنیم.

اعلی ۱۶۰ ریال. دگمه قابلمه ای ۶ عدد ۴ ریال...»

بقالی سر کوجه ما - این مغازه در حقیقت سوپر مارکت کوچکی است که همه چیز دارد. چیزهایی که عقل من و شما به آن نمی رسید. - مغزاتش این طور است که سربرج باید حساب تان را تسویه کنید تا بتوانید باز هم نسبه ببرید. صاحب مغازه خیلی سخنگیر و جدی است و از همه پول نقد می گیرد. اما به من لطف خاصی دارد و از من چک وعده دار هم قبول می کند.

این است زندگی من. زندگی من و زنت. خوش و دلپذیر و آسوده. اما من دلهره ای دارم. اضطرابی پنهانی دارم. انتظاری دارم، گم کرده ای دارم. بعد از عقد با خودم می گفتم: «عروسی می کنیم و همه چیز درست می شود.» بعد از عروسی گفتم: «بگذار این دیدو بازیدهای لغتی تمام بشود، سرفرصت به کار خود می رسم.» دید و بازیدها تمام شد. زندگی عادی را سر گرفتیم. ولی هنوز که هنوز است نتوانسته ام به کار خودم برسم. هیچ چیز درست نشده است. عقب چیزی می گردم. چیزی را گم کرده ام که نمی دانم چیست. ولی می دانم زیر این آراستگی و نظم و ترتیب و تمیزی خیره کننده پنهان شده است. تا می آیم پیدایش کنم، زنت می گوید: «ریشت را بپراش، پیراهنت را عوض کن، قرار است خانه پسرعمو جانم برویم، جشن تولد زنتی است.» و من پاک حواسم پرت می شود.

هر روز همین بساط برپاست: جشن تولد این است، عقد کنان آن است. یکی میهمانی می دهد، دیگری «پارتی» برگزار می کند. سال تا سال دوستانم را نمی بینم. اگر هم تصادفی همدیگر را ببینیم احساس غریبی و بیگانه می کنیم. دیگر حرفی نداریم که به همدیگر بزنیم. آن بحث های پرشور، آن قیل و قال ها، داد و فریادها، سرو کله زدن ها همه تمام شده است. آن شبگردی ها، سست بازی ها، بیباری ها،

زندگی قسطی

اولین قسط زندگی من، مربوط به‌واسی بود که از یک بانک خصوصی، با بهرهٔ سنگین و شرایط وحشتناک، دریافت کردم و با آن زن گرفتم. وام سه‌ساله بود. و سوقی که آخرین قسط آن را می‌پردازختم، نخستین فرزندانم، راه رفتن و حرف زدن را به‌خوبی آموخته بود.

بلافاصله بعد از ازدواج، از بانک دیگری قرض گرفتم و پیش قسط خانه کوچکی را برداختم و بعد همان خانه را در بانک رهنی گرو گذاشتم و بقیهٔ پول خانه را دادم. به‌این ترتیب، مجبور بودم ماه به‌ماه، سه‌قسط مختلف را یکجا بپردازم. یکی سه‌ساله، دیگری دو ساله و آخری شش ساله. اما خوشحال بودیم، من و زنم خوشحال بودیم که خانه‌ای از خودمان داریم و مجبور نیستیم مقداری از پول‌مان را به‌عنوان کرایه خانه دور بریزیم. همهٔ خوشیاوندان و دوستان و آشنايان هم خوشحال بودند، و خوشحالی خودشان را عملاً نشان دادند. به‌این ترتیب که خانهٔ لخت و تهی ما را با اثاثهٔ خودشان انباشتند. (ما این گفتهٔ حکمت‌آمیز مردم را واقعاً به‌کار بسته بودیم

ما دیگر با هم کاری نداریم. بیگانه شده‌ایم. سال تا سال همدیگر را نمی‌بینیم. و هر کدام‌مان، مجبوریم با آدم‌هایی نشست و برخاست کنیم که از ریخت‌شان هم بیزاریم. چرا که قراردادی مسخره و زورکی ما را به‌دم آن‌ها بسته است. در این قرارداد دوستی را به رسمیت نمی‌شناسند.

عاجز و ناتوان، پشت سیزی که حتی یک ذره گردوغبار رویش نیست، و همهٔ کتاب‌ها جای خودشان را دارند، و کاغذهای من توی پورشه‌های مرتب‌شان به‌خواب رفته‌اند، پشت این میز می‌نشیم و چشم به‌دیوار رولرو می‌دوزم. چشم به‌تابلوی قاب کرده‌ای می‌دوزم که یک منظرهٔ روستایی قلابی را نشان می‌دهد. و نمی‌توانم به‌خاطر بیابورم که گم کرده‌ام چیست. می‌دانم چیزی گم کرده‌ام. اما نمی‌توانم به‌خاطر بیابورم. گویی اندیشه و احساسم فلج شده.

و زنم، که دارد آسفات داغ خیابان را آب می‌دهد، با زن همسایهٔ رولرو بلندبلند حرف می‌زند، و شکمش اندک‌اندک بالا می‌آید.

۲۵/۵/۱۳

ترخیصش رقوم و قیافه ماتم زده به خودم گرقتم. گه گاه صدایی از آن گوشه کنارهای قلبم بلند می شد که: «آهای، چکار داری می کنی!؟» اما صدای دیگری فوراً خفه اش می کرد: «قیافه آقای رئیس بدتر است یا شکل و شمایل طلبکارها؟ ورقه پاداش و اضافه کار بهتر است یا ورقه جلب؟»

اما اداره همه دردهایم را دوا نمی کرد. چندبار مجبور شدم فرش و اثاث قسطی بخرم و نقد به نصف قیمت - بفرشتم تا بتوانم پول سفته هایی را که موعدهشان نزدیک شده بود بدهم. ناچار توی یک شرکت کاری پیدا کردم. شب ها و بعد، کتاب خریدن را ترک کردم. (سالی ماهی یک کتاب می خریدم). روزنامه خریدن را ترک کردم. سینما رفتن را ترک کردم. یک دلخوشی برایم مانده بود: سیگار کشیدن. آن را هم ترک کردم. نه، زخم ترکم داد:

«بین جانم، روزنامه ها که دیگر بی خود نمی نویسند. سلطان و هزار درد بد درمان دیگر... به خوردت رحم نمی کنی، به این بچه ها رحم کن...» (کم مانده بود بگویند: تو بگیری قسطها را کی می دهی؟!)

خوب می دانستم که مدتی است به این فکر افتاده که شصت تومان هم خودش پول یک قسط است. اما من هم به این سیگار بی قابلیت احتیاج داشتم. از فکر نزدیک شدن موعده یکی از قسطها، مثل فکر آمدن عزرائیل، تنم می لرزید. چه شب ها که با وحشت از خواب می پریدم، یا در کابوس هایم با طلبکارها سرو کله می زدم. خدا پدرم را بیامرزد که الکی قشدم.

دوسه سالی که گذشت، وضع کمی بهتر شد. دوسه تا از قسطها تمام شده بود و من داشتم نفس راحتی می کشیدم که یک روز به خانه آمدم دیدم تمام اتاق ها از فرش های رنگارنگ کوچک و بزرگ،

که: آدم روی زمین لخت زندگی کند، اما خانه ای از خودش داشته باشد). هنوز قسط دوساله تمام نشده بود که به دنیا آمدن بچه اول مان نزدیک شد. یکی از دوستان، مرا که عزا گرفته بودم دلاری داد و بیمارستانی به من معرفی کرد که مطراح زایمان را قسطی می گرفت. فردای همان روز به بیمارستان رقوم. البته کمی گران بود. ولی من که پول نقد نمی خواستم بدهم. در ده قسط می گرفت. با دوسه سهلت. این شرایط بسیار عالی و منصفانه بود. روزی که برای پرداخت آخرین قسط به بیمارستان رقوم، قرارداد جدیدی برای به دنیا آوردن دوهین بچه بستم. و چون مستری سابقه دار خوش حساسی بودم، مبلغ قابل ملاحظه ای تخفیف گرقتم. خوشبختانه بین پرداخت آخرین قسط بچه دوم و بستن قراردادی برای بچه سوم چند ماهی فاصله افتاد. (منی دانم اشتباه از من بود یا از زخم. شاید هم از خود بچه بود. چون کسی که همیشه مجبور است حساب قسطهای مختلف را نگه دارد، کمتر ممکن است اشتباه کند).

از آنجا که پرداخت قسطهای ریز و درشت گوناگون پولی برای خرج های ضروری ما باقی نمی گذاشت، قرارداد های کم و بیش منصفانه مشابهی با بنال و نانوا و قصاب بستیم. و یک قرارداد مخصوص نیز با داروفروش برای خرید شیرخشک بسته شد. و موقعی که بچه های من از کلوخ نرم تر و از سنگ سفت تر را هم می جویندند، من هنوز قسط شیرخشک می دادم.

و خودم، چه زندگی ای داشتم! سراسر دلهره. دوسه بار تا آستانه زنان هم رقوم. اما خوشبختانه از آن رد نشدم. با جان کندن توانستم خودم را نگه دارم. با برویی اضافه کار گرقتم. هر جا آقای رئیس حاضر بود، من زودتر از همه حاضر می شدم و خودم را توی چشمش فرو می کردم. داماد کلفت عمه مادرش هم که سرده بود، مجلس

خانواده» را بدهد. کار من امضای سفته‌ها بود، و من در این کار مهارت و تخصص لازم را به دست آورده بودم. و مانند گنجه کار، که در انتظار فضای آسمانی است، منتظر سفته‌های تازه بودم. بدیعتی در این بود که سرور زنان به جای آن که از بار عقوبت من بکاهد، بر آن می‌افزود و هر روز آن را سنگین‌تر از روز پیش می‌ساخت. سفته‌های صدتومانی تمام نشده، سفته‌های دوپست‌تومانی جایش را می‌گرفت. و سفته‌های دوپست‌تومانی جا، خودشان را به سفته‌های سیصدتومانی می‌دادند.

ایکک بچه‌های من به سنی رسیده بودند که باید به مدرسه بروند. و واضح بود که (ما در دنیایی از بدبختیات زندگی می‌کنیم که استدلال را در آن راهی نیست و بحث و مناظره ارزش خود را از دست داده است و هر پاسخی با «واضح است...» آغاز می‌شود، و اگر کسی باشد که از این وضع چیزی تفهمد و محتاج توضیح باشد بی‌شک گناه از خود اوست و اگر سماجت و زرد جایش در تیمارستان است.) واضح بود که مدرسه‌های معمولی دولتی به درد نمی‌خوردند و باید بچه‌ها را مدرسه ملی گذاشت که به عنوان فوق برنامه انگلیسی و رقص هم به شاگردان می‌آموزند. و من که اتکایم به تجربه‌های پرازشم (راستی این تجربه‌ها برایم چقدر تمام شده بود؟) اعتماد به نفسی درخور تصمیم به من می‌بخشید، نزد مدیر مدرسه رفتم و موضوع را بدون مقدمه چینی و حاشیه‌روی، مستقیماً مطرح کردم. نتیجه همان بود که انتظار داشتم: بچه‌هایم تحصیلات قسطی‌شان را آغاز کردند. نمی‌دانم مادرشان در خوشحالی خود تا چه اندازه حق داشت، ولی مدرسه رفتن بچه‌هایم برای من با مصلحتی وحشتناک همراه بود: یاد گرفتند که جشن تولد بگیرند. مادرشان تعجب می‌کرد و حسرت می‌خورد که چطور تا آن زمان در فکر این فریضه فوق‌العاده سهم نبوده است. اما من می‌دانستم که به خاطر سپردن سررسید چک‌ها و سفته‌ها، که هرگز از دلهره

پوشیده است. روی فرش‌های نو و نرم که راه رفتم، پاهای خسته‌ام، که جز کف سرد و سخت بانک‌ها، جایی را نمی‌شناختند، از من تشکر کردند. اما کفاره آسایش با را خستگی دست برداخت. مجبور شدم بنشینم و سی‌وشش سفته راه، از قرار سفته‌ای دو امضا، توشیح کنم. زنستان که رسید، زنم چند روزی جنگ تبلیغاتی راه انداخت و زنبینه را مهیا کرد. (تا آنکه غافل‌گیری دشمن و جنگ برق‌آسا راه، که به مخالفت شدید من روبرو شده بود، کنار گذاشته بود.) یک روز که به خانه آمدم و در اتاق‌ها را با زکردم، عرق سردی به تنم نشست که حتی گرمای بیخاری‌های مبله نوری هم که جلو چشم می‌دیدم، نمی‌توانست از سردی آن کم کند. تابستان، یکتا پیراهن، خیس عرق و له‌له زنان رفتم و آخرین قسط بیخاری‌ها را دادم. زنم پاداشم را با یک شربت خنک داد. بیخ‌های ریزی که توی شربت شنا می‌کردند و دزدکی به‌دانه‌هایم لغزیدند، محمول بیخاری خودمان بودند. بیخاری که به‌تازگی خریده بودیم.

و زنستان با پالتو و شال‌گردن و دستکش، در حالی که نفسم از شدت سرما بیخ می‌یست و از شنیدن اسم بیخاری هم چلندم می‌شد، رفتم و آخرین قسطش را دادم.

بعد نوبت تله‌ویزیون شد. و بعد رادیوگرام مبله. و واضح بود که روی زمین نمی‌شد نشست و تله‌ویزیون تماشا کرد یا از رادیوگرام موسیقی شنید. ناچار تحمل کردم که سرو کلاه یک دست مبل قسطی هم تری خانه پیدا بشود. (و نمی‌دانم برنامه‌های تله‌ویزیون بیش از اندازه سهیج بود یا مبل‌ها بیش از اندازه ظریف، که یک ماه نشده مبل‌ها از ریختن و رویت افتادند.) و باز واضح بود که مبل بدون بوفه و کمد چیز ناقص و چرندی است. پس سرو کلاه بوفه و کمد هم پیدا شد، بدون آن که کسی به خودش زحمت راضی کردن «رئیس

دنباله موضوع را می‌گرفت و آن قدر آن را کش می‌داد تا بالاخر به دوچرخه‌اش می‌رسید. با چطور می‌شود با روزی هشت تومان مبل یا ماشین رخت‌شویی تهیه کرد. (و برواضح است که زنم... «بین جانم، این که می‌خواهیم ماهی بیست تومان به رخت‌شویی بدهیم، دوست و بیست تومان هم رویش می‌گذاریم... در عوض مال خودمان است و برای ما می‌ماند.»)

و برای زنم، فقط مسأله تولید قسط مطرح بود. — چه شباهت عجیبی به تولید مثل دارد! — سه قسط مانده به آخر هر چیزی، فکر چیز تازه‌ای بود که جانشین آن کند. و اگر این چیز تازه را به آسانی، نمی‌یافت، عزا می‌گرفت. دیگر اثاث خانه و لباس و اشیای ضروری مطرح نبود. حالا ما اشیای زینتی و تفریحی قسطی می‌خریدیم.

پسر قسطی زن گرفت دخترم قسطی شوهر کرد. زندگی قسطی ما هنوز همچنان جریان دارد. و حالا من هم در دلبه‌ه و وحشت زنم شریک شده‌ام: این چند قسطی که برایم مانده، تمام بشود، چه بکنم؟ تنها یک کار باقی می‌ماند: مردن.

۲۵/۹/۱۲

و اگر بشود قسطی مرد، مطمئن باشید بی‌درنگ می‌میرم.

و هراسی کم یا زیاد خالص نبود، دیگر برای ما مسجالی برای توجه به هیچ چیز، حتی سالروز به دنیا آمدن بچه‌ها — افزوده شدن قسطی به قسط‌های دیگر — باقی نمی‌گذاشت. حتی به یاد می‌آمد که من و زن معمولاً درباره بچه‌ها مان طوری حرف می‌زدیم که انگار موضوعی هستند درجه دوم و وابسته به قسط‌ها: «وقتی فرزانه به دنیا آمد دوباره بود که قسط فرش بزرگه تمام شده بود» (و حالا با تعجب بسیار درسی‌یابم که روزی که زنم از من پرسید: بالاخره اسم بچه را چه بگذاریم؟ و من بدون تأمل گفتم: فرزانه، تازه از «فروشگاه فرزانه» بازگشته بودم. کاوش در زوایا، پنهان روح!)

چه دردسران بدهم، شاید تفصیل زندگی قسطی‌ما (با شرح قسط‌های زندگی ما) برای شما کسالت‌آور باشد، تنها همین را می‌گویم که زندگی ما، آرام و آسوده، ادامه داشت و هر جا به مشکلی برسی‌خوریدیم، «قسط» گره از کارمان می‌گشود. البته این مشکل هرچه بزرگتر بود، بهتر بود. چه بسا سرم به شدت درد می‌کرد؛ و دو ریال نداشتم بدهم فرص بخرم، اما در همان حال قادر بودم سه چهار هزار تومان فرش، ماشین رخت‌شویی یا اجاق‌گاز قسطی، بدون یک شاهی پیش قسط، خریداری کنم.

برای من، زندگی، به جا، سپری کردن روزها، یا گذشتن از این هفته و ماه، به هفته و ماه دیگر، به شکل پشت سر گذاشتن قسط‌ها، مختلف درآمده بود. من از این قسط به آن قسط می‌پریدم. شادام پرداخت قسطی و اندوهم اندیشیدن به قسط‌های تازه، و دلبه‌ه زندگی‌ام، نزدیک شدن روز پرداخت قسط‌ها بود. بدبختی این بود که تله‌ویزیون — یا آن که مدت‌ها بود قسطش تمام شده بود — آراستی به من نمی‌بخشید. تماشايش تنم را می‌لرزاند. همه‌اش گفت‌وگو از این بود که چطور می‌شود با روزی یک تومان، دوچرخه خرید. (و پسرم

یک نفر بزنم. وگرنه دق می‌کنم. می‌ترکم. سابق براین که بیمار ام شدت نکرده بود، فقط از بارانی پوش‌ها و شاپو به‌سر‌ها می‌ترسیدم. اما حالا از همه می‌ترسم. زن، مرد، پیر، جوان، بچه. بله، از بچه‌ها هم می‌ترسم. از کجا بدانم که بزرگترها تیرشان نکرده‌اند؟ از کجا بدانم آن گدای مفلوک توی کوچه‌مان، درست وقتی که دارم یکرپالی را توی دشتش می‌اندازم میج دستم را نمی‌چسبند؟ از کجا بدانم آن زن گدایی که سه‌چهارتا بچه دور و برش را گرفته‌اند (یکی‌شان هم مثل، زالو دارد زن بیچاره را می‌مکد). با چشم‌ها، بی‌حالش که مرا نگاه می‌کند، فکر و خیال‌های خطرناکی در سرش نمی‌گذرد؟ باور کنید جرأت نمی‌کنم یک زیال به گدا بدهم. فرقی نمی‌کند. بقیه هم همین‌طور. آن جوانک وا کسی که با حرارت‌گفتش‌هایم را برق می‌اندازد و وسط‌کار به‌من نگاه می‌کند و بی‌اعتنا می‌پرسد: «از اوضاع چه خبر؟» باور کنید وحشت می‌گیرد و خنده روی لب‌هایم خشک می‌شود. می‌خواهم بگویم: «خولبه، خولبه، مستحکرم، بسه...» و از دشتش فرار کنم. می‌ترسم بدتر بشود. بدش بیاید یا خیالات برش دارد. ناچار تحصیل می‌کنم. و این تحصیل کردن‌هاست که آدم را دیوانه می‌کند. درست مثل این که زیر دست سلمانی‌ای نشسته باشید که هیچ نمی‌داند سالم است یا دیوانه. و مرد که که با تیغ تیزش، تیغی که جلو چشم شما خوب تیزش کرده، با آن آب و تاب تیزش کرده، دارد پشت‌گردن شما را می‌تراشد، چه حالی دارید.

«نگند الان دیوانگی‌اش گل کند و شاه‌رگم را بزند؟ کافی است تیغ را کمی محکم فشار بدهد. اگر دلش خواست این کار را بکند، چه خاکی به‌سرم‌کنم؟ چه خاکی می‌توانم به‌سرم‌کنم؟ خدا کند زودتر تمام شود، زودتر تمام شود، زودتر تمام شود.»

و همین ثانیه‌ها، همین لحظه‌هاست که آدم را دیوانه می‌کند.

مرد خیالاتی و سوسمار

آقای دکتر، من می‌ترسم، می‌ترسم. خواهش می‌کنم معالجه‌ام کنید، خواهش می‌کنم این ترس لعنتی را از سرم بیندازید. این ترس دیوانه‌کننده را که همه‌وقت و همه‌جا با من است. دست از سرم بر نمی‌دارد. توی خیابان، توی اداره، توی سینما، حتی توی خانه‌خودم. حتی در شب، و توی خواب.

آقای دکتر، خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم معالجه‌ام کنید. این ترس لعنتی مرا از زندگی انداخته. نمی‌گذارد آب خوش از گلویم پایین برود، نمی‌گذارد یک نفس راحت بکشم. کاش مرض گرفته بودم. یا خوب می‌شدم یا می‌افتادم می‌مردم. کاش سل گرفته بودم، سلطان گرفته بودم. دست کم این جور اذیت و آزار نمی‌شدم.

می‌پرسید از چه می‌ترسم؟ ببینید آقای دکتر: من از همه چیز و همه کس می‌ترسم. حتی الان که دارم این حرف‌ها را برای شما می‌زنم از خود شما هم می‌ترسم. من چه می‌دانم شما راستی راستی دکتر هستید یا نه. ولی چاره‌ای ندارم. مجبورم این حرف‌ها را برای

دو برابر، سه برابر، حتی ده برابر این راه فعلی ام باشند. به درک، از خواب ششم می زدم. صبح زودتر پسا می شدم و تندتر راه می افتادم. افلا خیالم راحت بود. این طور برگم روزی صد بار جلو چشم نمی آمد. باور کنید چشم از خواب باز می کنم، عزا می گیرم. همم اش هم فقط به خاطر همان یک لحظه که باید از جلو او بگذرم. نه، قربان، فکر اینش را هم کرده ام. خیابان نسبتاً باریک است و آن طرفش اتوموبیل ها پشت سرهم ایستاده اند. و من مجبورم از همین طرف رد بشوم. بعلاوه، اگر بیدارم از پشت اتوموبیل ها رد بشوم، از کجا که شک برش ندارد و خیال نکند دارم خودم را محضی می کنم؟ اگر عشقتش کشید و زد اتوموبیل ها را و سرا سوراخ سوراخ کرد چه خاکی به سرم بریزم؟ این که برای او کاری ندارد. مثل آب خوردن است. حالا من به درک. اتوموبیل های مردم را بگو... سرا باش! چی دارم می گویم!

بله، آقای دکتر، از خواب که بلند می شوم عزا می گیرم. و هرچه به آنجا نزدیکتر می شوم قلبم تندتر می زند. آخر سر مثل پتک آهنگرها می کوید. و من می ترسم یارو صدایش را بشنود. با خودم می گویم نکند صدای قلبم را بشنود. نکند رنگ و رویم برافروخته باشند. نکند دست پاچگی ام را ببیند و خیال کند کاسه ای زیر نیم کاسه است. روزهای اول عجله می کردم زودتر از جلوش رد بشوم و خودم را خلاص کنم. بعد وهم برم داشت که نکند عجله من خودش تولید سوختن کند. روزهای بعد آرام آرام راه می رانم و با گام های شمرده به او نزدیک می شدم. آن مرد که توی چشم های من نگاه می کرد من سرم را پایین می انداختم یارویم را برسی گرداندم. اما باز وحشت برم داشت. نکند خیال کند دارم چیزی را از او محضی می کنم؟ روزهای دیگر صاف توی چشم هایش نگاه کردم. (دیگر برای تان نمی گویم این کار برای اعصاب بیچاره و زجر دیده من به چه قیمتی تمام می شد.) اما باز ترسیدم

آدم را بیچاره می کنند. بعضی دقیقه ها و ثانیه ها هستند که سنگینی سامها و سالها را توی خودشان جمع کرده اند. این ها اگر روی سر آدم بینند، درست مثل این است که وزنه سنگینی روی سر آدم افتاده باشد.

ببینید آقای دکتر. وقت تان را زیاد نمی گیرم. سعی می کنم دیگر حاشیه نروم. من به همه این ها خورفته بودم و با هر بدبختی بود سر می کردم. اما بلائی دیگر به سرم آمد. ادارسان، جایش عوض شد. بله، درست است. و این موضوع کاملاً عادی و معمولی است. اما بدبختی در این است که حالا من مجبورم از جلو یکی از این اداره های دولتی رد بشوم که همیشه قراولی دم درش ایستاده. قراولی با مسلسل دستی. و از این مرد است که من می ترسم. سابق براین که تفنگ دستشان می گرفتند بهتر بود — با سرنیزه و بی سرنیزه اش فرقی نمی کرد. — بهتر بود. حتی بعضی شان تفنگ را دست نمی گرفتند. به کولشان می انداختند. گو این که بعضی وقت ها که حواسم سر جایش نبود تی و توق تفنگ بند دلم را پاره می کرد و بعد می دیدم خبری نیست. به یک نفر احترام گذاشته اند و برایش پیش فکگ کرده اند. اما حالا بدتر است، خیلی بدتر است، یارو با مسلسل دستی و پاهایی که کمی بازگذاشته — درست حالت زدن، مثل این که هم الان می زنده، و هردو دستش محکم مسلسل را چسبیده اند و انگشت سبابه اش هم درست روی ماشه است — بله، با یک چنین وضعی و حال ایستاده است و شما مجبورید از صد قدم، دو دست قدم جلوتر، قدم به قدم به او نزدیک بشوید. ثانیه به ثانیه به او نزدیک بشوید و در هر قدم و هر ثانیه با خودتان بگویید نکند هم الان لوله را برگرداند توی شکم و ماشه را کشند؟ نه، قربان، فکر همه چیزش را کرده ام، راه دیگری نیست، هیچ راه دیگری نیست. اگر راه دیگری بود که خودم می رانم، گرچه دور باشد.

آمد و لولهٔ مسلسل را تندتر تکان داد... و من از ترس دوسه قدم عقب رفتم... و اتوموبیلی به سرعت از جلو صورتم رد شد و وقت توی ساختمان، نفس راحتی کشیدم. راه را بندآورده بودم. و از بس حواسم پیش نگهبان بود، اتوموبیل به آن گندگی را ندیده بودم. از فرصت استفاده کردم و آهسته جیم شدم. اما... اما... از کجا بدانم که یارو از پشت سرا نمی زند؟ از کجا بدانم که ستون فقراتم را، پس کلام را نشانه نگرفته؟ از کجا بدانم که نیم دقیقه دیگر، نیم ثانیه دیگر، یک چشم به هم زدن دیگر، پیش از این که صدایی بشنوم — بدبختی همین است، حتی پیش از آن که صدایش را بشنوم — سکندری نمی روم و پخش زین نمی شوم؟

به اداره که رسیدم تمام تنم عرق کرده بود و لابد رنگ و روی مرده‌ها را داشتم که همکارانم پرسیدند چه شده. گفتم: «نزدیک بود، زیر ماشین بروم.»

یکی گفت: «خوف کرده.»

یکی دیگر گفت: «خوب، خدا را شکر، حالا که به خیر گذشته.» اما معلوم نیست دفعه دیگر هم به خیر بگذرد. اگاش زیر ماشین رفته بودم. اگاش بروم زیر ماشین و از این فکر و خیال‌های لعلتی راحت بشوم.

خواهش می‌کنم، آقای دکتر، خواهش می‌کنم معالجه‌ام کنید. هرچه بخواهید می‌دهم. هرچه بگویید می‌کنم. فقط معالجه بشوم. فقط خیالم راحت بشود. این فکر و خیال‌های لعلتی دست از سرم بردارد. آقای دکتر، بگویید بینم، بیمار من معالجه‌شدنی است یا نه. شدید است؟ خیلی شدید است؟ یا هنوز هم می‌شود کارش کرد؟

می‌گویند زنی پیش پزشک رفت و گفت که شوهرش تصور

چیزهایی توی نگاهم بخواند یا خیال کند دارم برایش آشی می‌پزم. از آن به بعد کوشش کردم نگاهم ملایم و سهربان باشد. حتی خنده‌ای در آن باشد. — با لبم نمی‌توانستم بخندم. شاید خیال بی‌کرد دارم مسخره‌اش می‌کنم و کار پاک خراب می‌شد. —

می‌خواستم سرا به عنوان یک رهگذر عادی، که هر روز برای کاری عادی از آنجا می‌گذرد ببیند و بشناسد. می‌خواستم مثل اشیا دور و برش، ساختمانی که کنار درش ایستاده بود، و اتوموبیل‌هایی که آن طرف خیابان ایستاده بودند، برایش عادی و آشنا بشوم. چون هر چیز غیرعادی این خطر را داشت که سوظن او را تحریک کند و مصیبتی به دنبال داشته باشد. با همه این‌ها یک روز آنچه نباید بشود شد. همین‌طور که به او نزدیک می‌شدم و به قول خودم با چشم‌های ملایم و سهربانم به او لبخند می‌زدم، ناگهان دلبم لولهٔ مسلسلش را برگرداند و صاف گرفت توی شکم من. از ترس سرجام خشکم زد. و او بی آن‌که حرفی بزند چندبار لولهٔ مسلسل را کمی از پایین به بالا حرکت داد. خیال کردم دستور می‌دهد دستم را از جیبم دریاورم. خیال کردم که خیال کرده است هفت تیری، چیزی توی دستم است. خواستم دستم را یکبار در بیاورم و نشان بدهم. ناگهان یادم افتاد که این حرکت ممکن است برای او معنی تهدیدآمیزی داشته باشد و وادارش کند که ماشه را بکشد. پس آرام‌آرام، شروع کردم دستم را — ذره ذره — از جیبم دریاورم. اما او بی‌تایی کرد و دوباره لولهٔ مسلسل را تکان داد. بیچاره شده بودم. کوچک‌ترین اشتباه من، عجله من، معلوم نبود چه خاک سیاهی به سرم می‌کرد. و صبر و آهستگی من هم حوصله‌اش را سر می‌برد. بالاخره با هر بدبختی بود دستم را از جیبم درآوردم اما او باز اشاره کرد. معلوم بود کم‌کم حوصله‌اش از دست من سر می‌رود و دارد خشمگین می‌شود. حتی نیم‌قلبی هم جلو

ماشین مبارزه با بی‌سوادی

سال ۱۳۸۵ بود. مبارزه با بی‌سوادی با شدت و سرعت روزافزونی جریان داشت. دولت تمام بودجه نظامی و غیرنظامی و آشکار و محرمانه خود را به مبارزه با بی‌سوادی اختصاص داده بود. پامیان‌ها به‌جای باتون مصادهای عظیم‌الجثه‌ای به کمربان آویخته بودند و با آن به‌تفرق‌گسائی که در نظم عمومی اختلال می‌کردند، می‌کویدند. سرنیزه سربازان به‌صرف تراشیدن قلم‌درشت می‌رسید. مجازات‌های جریمه و شلاق و زندان و اعدام از میان رفته بود. اگر رانندگای از چراغ قرمز رد می‌شد، مجبورش می‌کردند پشت میز اولین پاسگاه پلیس راهنمایی بنشینند و پانصد مرتبه بنویسند: «من دیگر از چراغ قرمز رد نمی‌شوم». و اگر بچه مردم را زیر گرفته بود، می‌بایستی ده‌هزار بار بنویسند: «من دیگر بچه مردم را زیر نمی‌گیرم». در دکان‌های قصایی و نانوائی و یقائی تابلوهای بزرگی زده بودند که: «به‌بی‌سوادی‌ها جنس فروخته نمی‌شود». عکاس‌ها عکس آدم‌ها عکس‌ها را نمی‌انداختند و اداره آمار به بی‌سوادی‌ها رونوشت شناسنامه نمی‌داد.

ماشین مبارزه با بی‌سوادی ۲۱

می‌گذد سوسمار زیر تختش پنهان شده است و خیال دارد او را بخورد. پزشک نسخه‌ای نوشت و مقداری قرص و شربت و آمپول، تجویز کرد و زن را دللاری داد و گفت: «چیزی نیست، زود خوب می‌شود.»
چندی بعد، پزشک زن را دید و پرسید: «حال شوهرتان چطور است؟»

زن گفت: «سوسمار خوردش!»

۴۶/۱/۱۰

معاره‌های شب تیره ۲۰

نداشته باشد. اما به سبب زیادتی توالت و تناسل (که خود نتیجه ترقیات روزافزون مملکت و بالا رفتن سطح زندگی و بهداشت مردم و از میان رفتن ییکاری و حل شدن مشکل مسکن بود). هنوز چند میلیون بی سواد در کشور باقی بود (مطابق آخرین سرشماری جمعیت کشور دو بیست میلیون و خرده ای بود). و چون سازمان ملل، مبارزه جهانی با بی سوادی را هم به کشور ما سپرده بود، مسئولان امر عجله داشتند که هرچه زودتر این گروه باقی مانده را با سواد کنند و بعد به سایر کشورهای جهان بپردازند. بنابراین پس از مدت ها تفکر و تعمق، چاره ای اندیشیدند و برای کسانی که به سرعت به امر مبارزه با بی سوادی کمک کنند، جایزه های کلانی معین کردند. جایزه هایی که هفتاد اتوموبیل و هفتصد من طلا در برایش کودکانه و مسخره بود.

شش ماه بعد این فکر بکر نتیجه داد و یک مخترع جوان که از مدرسه حرفه ای فارغ التحصیل شده بود، ماشین «مبارزه با بی سوادی» را اختراع کرد. این ماشین به اندازه های مختلف، یک نفره، چندنفره یا دسته جمعی ساخته می شد و کوچک ترین نمونه اش به اندازه یک اتاکی تلفن بود. از ساختمان دستگاه اطلاعی نداریم، (مخترع جوان اسرار آن را کاملاً مخفی نگه داشته و ماشین را به نام خود به ثبت داده بود). ولی طرز کار آن بسیار ساده بود. آدم بی سواد را در دستگاه قرار می دادند، دستگاه را روشن می کردند، (دستگاه با برق دو بیست و بیست ولت کار می کرد). پس از یک دقیقه، آن شخص را که با سواد شده بود، از دستگاه بیرون می کشیدند. در حقیقت به جای یک ساه یا یک سال، برای با سواد کردن هر بی سواد، فقط یک دقیقه وقت صرف می شد، و این صرفه جویی در وقت فوق العاده اهمیت داشت.

پس از آن که متخصصان ماشین نمونه را آزمایش کردند و درستی کار آن تصدیق و تضمین شد و مخترع جوان جایزه را گرفت،

گو این که کلاس ها، مبارزه با بی سوادی، برای ثبت نام چهار قطعه عکس و دو برگ رونوشت شناسنامه می خواستند.

مردم در صف اتوبوس و تاکسی کتاب ها، ریز و درشت اوزان قیمتی را که «مرکز تهیه خواندنی های بی سوادان» منتشر کرده بود، می خواندند و در مغازه ها، سلمانی و واکسی و اتاق انتظار پزشکان این کتاب ها فراوان بود. کارمندان دولت با رضا و رغبت به جای یک روز، سی روز حقوق خود را برا، امر مقدس مبارزه با بی سوادی، اختصاص می دادند و بعد، از گرستگی، دسته جمعی، همراه با عیال و اولاد، رفق رحمت را سری کشیدند و دولت هم برا، سپاسگزاری مجالس ترجم رسمی برای شان ترتیب می داد. کسانی که شغل آزاد داشتند، دار و ندارشان را پول نقد می کردند و به حساب مخصوص «م-۷-۷» (مبارزه با بی سوادی مطابق برنامه هفت ساله هفتم) می ریختند. آن ها هم یکی یکی رفق رحمت را سری کشیدند و در عوض هفتاد اتوموبیلی که یکجا برده بودند، پشت سر جانشان راه می افتاد و با هفتصد من طلا و هفت تن نقره ای که به رسم جایزه گرفته بودند، برای شان مقبره باشکوهی می ساختند تا به عنوان مظهر از خود گذشتگی و فداکاری، زیارتگاه آیندگان باشد.

شعری را که باید شعار انجمن مبارزه با بی سوادی باشد، به مسابقه گذاشته بودند و در آخر این شعر برنده شده بود:

اندرون از طعام خالی دار تا در او نور معرفت بینی
از آن پس این بیت را روی تمام کاغذها، سارک دار و کتاب های
درسی چاپ کردند و به درو دیوار نقش کردند و برای آن که مبارزه با بی سوادی در تاریخ کشور جاودان شود، با حروف عظیمی که از پخت به آسانی خوانده می شد، روی بدنه کوه دماوند تکر کردند.

با این تفصیلات قاعده می باستی دیگر آدم بی سوادی وجود

و سیاه شده از دستگاه بیرون آمدند. شرکت آن‌ها را به عنوان بهندس و متخصص قبول نکرد و مثل کارگر ساده به کار واداشت.

در این میان دستگاه اصلی به خوبی کار می کرد. گروه بی سواد که از گوشه کنار جمع آوری کرده بودند با کامیون کبوتری می آوردند و در مخزن آن خالی می کردند و از سمت دیگر دستگاه با سوادهای حسابی، ترو تمیز و بسته بندی شده (بدون دخالت دست کارگر) تحویل می گرفتند. و نزدیک بود کار مبارزه با بی سواد تمام شود که در اثر غفلت متصدی برق دو حادثه ناگوار پیش آمد.

حادثه اول این بود که متصدی برق که در اثر اضافه کاری های فراوان و بی خوابی های زیاد، خسته و کوفته شده بود چرتش برد و از کنترل دستگاه غافل ماند. و به علل نامعلومی ولتاژ برق ناگهان پایین آمد و نصف شد. تا متصدی از خواب بپرد و متوجه این موضوع بشود، دستگاه چند هزار دیپلمه و لیسانسیه بیرون داده بود که متاسفانه در اثر کافی نبودن حرارت خوب عمل نیامده بودند و برشته نشده بودند و همه شان خمیر و فطیر بودند. گرچه مطالب کتاب های درسی را به خوبی حفظ شده بودند و بدون یک کلمه پس و پیش همه را با گرم می کردند، با این همه به اندازه خر سرشان نمی شد.

حادثه دوم شب بعد اتفاق افتاد. متصدی برق برای محکم کاری ولتاژ برق را بالا برد. در نتیجه، محصولات دستگاه بیش از اندازه حرارت دیدند و سوختند.

در خروجی مخزن دستگاه را که باز کردند، چشم تان روز بد نبیند، تعداد بی شماری پروفیسورهای لاغر و چروکیده پوست واستخوانی با لباس های کهنه و نخ نمایی که به تن شان زار می زد و عینک های ذره بینی ته استکانی که به چشم داشتند، از دستگاه بیرون ریختند، در حالی که با حرارت زیادالوصفی درباره علوم و ادبیات در عصر حجر

ماشین مبارزه با بی سواد ۷۵

ماشین بزرگ اصلی را نصب کردند و به کار انداختند. در کنار این ماشین فرمائی گذاشته شده بود و روی آن شماره هایی به چشم می خورد. مثل پخچال که درجه ملایم و سرد و خیلی سرد دارد، این دستگاه هم شماره ها و درجه هایی داشت. اگر اهرم را روی شماره یک می گذاشتند، در یک دقیقه با سواد بیرون می داد. اگر روی شش می گذاشتند، کسی که در شش دقیقه دوره ابتدایی را تمام کرده بود، بیرون می آمد. درجه نه برای دوره اول دبیرستان، درجه دوازده برای دیپلم و درجه شانزده برای لیسانس بود. از لیسانس به بالا را بی پایست دو آنتشه بکنند. یعنی داوطلب را در فرم مخصوص دیگری بگذارند و مجدداً دو دقیقه با چهار دقیقه حرارت بدهند. در صورت اول فوق لیسانس و در صورت دوم دکتر بیرون می آمد.

این ماشین که به کار افتاد، شهرت مخترع جوان در سراسر جهان پیچید. سیل جایزه و مدال و نشان و دعوت رسمی بود که برای او می رسید. از همه کشورهای سفارش خرید ماشین به مخترع جوان داده می شد و شش ماه و یکسال منتظر می ماندند، تا ماشین شان حاضر و فرستاده شود.

از این سفارش دستگاهی داده شد که به جای برق با ترازبستور و باطری کار کند. این ماشین فوراً آماده شد و در مدت کمی گروه زیادی با سواد بیرون داد که به با سواد های ژاپنی یا با سواد های ترازبستوری معروف شدند.

یکی از شرکت های نفتی برای صحراهای آسیا و افریقا دستگاهی را سفارش داد که با نفت کار کند. چون در آنجا ها برق نبود یا گران بود و در عوض نفت فراوان و ارزان بود. این دستگاه روی درجه شانزده مهندس و متخصص نفت بیرون می داد. اما یک روز در اثر غفلت متصدی دستگاه قتیله زیاد بالا آمد و دود زد. در نتیجه، گروهی دود زده

ستاره های شب تیره ۷۴

سه نوع خوشبختی

رفته بودیم خواستگاری. پدر دختر یک در یک درآمد و پرسید:

«آقا به چه کاری مشغولند؟»

گفتم: «من... من... تدریس می کنم... یعنی درس می دهم...»

معلمم،»

جلو خودش را گرفت که نگوید: «به...!» مرد با دلی بود.

گفت: «صحیح!»

بعد سکوت شد. سکوتی که ناراحت کننده بود. مثل این که

سر رسیده باشید و هیچ صمیمی ترین رفیق تان را سر بزرگاه دزدی گرفته

باشید و ندانید چه بکنید و چه بگویید.

در آخر پدر دختر سکوت را این طور شکست: «حالا چرا شما میان

این همه شغل، معلمی را انتخاب کرده اید؟»

لبخند زدم. توی صورتش لبخند زدم. از آن لبخندهای زور کی

و با سمه ای و بی معنی: «والله، چه عرض کنم. این طور پیش آمد.

کاملاً تصادفی. ولی شاید هم تقصیر بازی های دوران کودکی باشد.

و زبان های آن دوره و ریشه های لغات و اشتقاق واژه ها و خصوصیات دستوری آن زبان ها و شاخه ها و انشعابات آن بحث می کردند. نه خسته می شدند و نه گرسنه. و هیچ چیز حواس شان را پرت نمی کرد. حتی اگر بغل گوش شان آدم هم می کشتند، نه سرشان را برمی گردانند. و نه بحث شان را قطع می کردند. مادر مرده ها، انگار نه انگار که اهل این کره خاکی هستند.

۴۵/۷/۱۹

— بله، منظورم واضحه، پارتی...
سرتکان دادم:

— فکر نمی کنم، نخبر، نه، ندارم.
— نمی توانید گیر بیاورید؟

سؤال ابهام‌ناهی بود. از کجا می توانستم گیر بیاورم؟ توی ستون نیازمندی‌ها آگهی کنم: «یک پارتی مهم و کاربر مورد نیاز است. کسانی که با مقامات شرکت نفت آشنا باشند مقدم هستند.»

جوابی به او ندادم. نگاشتم کردم. فقط نگاشتم کردم. و فهمیدم که دیگر کار از کار گذشته است. حوصله‌اش را پاک سربرده بودم. شروع کرد دست به سرمان کند:

— بسیار خوب، من روی این موضوع مطالعه می کنم، بعداً نتیجه را خدمت‌تان عرض می کنم.

بلند شدیم و بیرون آمدیم. مادر و مادرزنگ و عمه و خاله، فکر دختر را از کله‌شان بیرون انداخته بودند و به شرکت نفت فکر می کردند. انگار رفته‌ایم خواستگاری شرکت نفت و شرکت نفت جواب‌مان کرده.

از روز تقویم. بار دیگر رفتیم خواستگاری. جای دیگر. پدر دختر یک در یک درآمد و پرسید: «آقا به چه کاری شیغو لند؟»

گفتم: «من... من... تدریس می کنم... یعنی درس می دهم... معلم.»

این یکی صاف گفت: «به...!»
باز خدا پدرش را بیامرزد که نگفت: «معلمی هم شد کارا؟»
اسا چنان نگاه می به مادر دختر انداخت که انگار بگوید:
«بخشکی شانس!»

آخر ما، منظور منم و دوستاتم همیشه مدرسه‌بازی می کردیم، همیشه هم من معلم می شدم.»
عموی دختر گفت: «بله، صحیح است، العلم فی الصغر کالتقش فی الصحور.»

چه می دانم. شاید می خواست جلو من معلم قمبز در کند. باز خدا پدرش را بیامرزد که نگفت: «من علمنی حوقاً...»

باز سکوت شد. و باز پدر دختر بود که سکوت را شکست: «حالا شما چرا سعی نمی کنید توی شرکت نفت کاری پیدا کنید؟»

— شرکت نفت؟
— بله، چه عیبی دارد.

— عیب؟ عیبی ندارد. نخبر، منظورم عیب نبود. ولی راستش، تا به حال به این موضوع فکر نکرده بودم. یعنی بهصرفتقش نیفتاده بودم. ولی...»

— ولی چه...؟
— راستش، فکر نمی کنم من به درد شرکت نفت بخورم. یعنی شرکت نفت به من احتیاجی داشته باشد. چون من خودم را برای معلمی آماده کرده‌ام...»

— ای آقا، چه حرف‌ها می زنی. مدرک دارید؟
— بله.

— انگلیسی بلدی؟
— ای، تنه‌بندای می کنم.
— معافی دارید؟
— بله.

— پارتی دارید؟
— پارتی! منظورتان...»

ازش خوشم آمده، از خونسردی‌اش خوشم آمد. درست مثل این بود که بگویند: «شرکت نفت خیابان شاه‌مرضا نیست، تخت جمشید است.»

پدر دختر گفت: «بسیار خوب، پارتی...»
می‌خواستیم با تأکید روی کلمات بگویم: «سن، پارتی، ندام!»
که پدر دختر یکبار گفت: «سازمان برنامه چطور است؟ سازمان برنامه هم بد نیست.»

گفتم: «بنده عرض نکردم بد است.»

— خوب، پس چرا داخل سازمان برنامه نمی‌شوید؟

— آخر...

— آخر ندارد، حقوق خوب، مزایای خوب، بعلاوه دو روز تعطیل در هفته...

داشت از دهنم می‌رفت که: «اسه‌روز در هفته تعطیل داریم، بعلاوه پانزده روز عید و چهار ماه تابستان.» دیدم خیلی احمقانه است. جلو خودم را گرفتم.

درهرحال گفتم گوگو و چانه‌زن فایده‌ای نداشت، اینجا هم دست به‌سر شده بودیم. پدر دختر به‌عنوان آخرین سخن، محکم و قاطع گفت: «جانم، شما جوانید، برای خودتان عرض می‌کنم، سستی و کاهلی خوب نیست، دست و پایی بکنید، شرکت نفت، سازمان برنامه، یک جایی که بشود رویش حساب کرد.»

هنوز از رونفته بودیم. بار دیگر وقتیم خواستگاری. جای دیگر، پدر دیگر. — ببخشید! — دختر دیگر.

پدر دختر یک درآید و پرسید: «آقا به‌چه کاری مشغولند؟»
سخن شدم، اما تصمیم گرفتم جا خالی نکنم. محکم و با اطمینان

بعد سکوت شد. سکوتی کشنده، به‌طوری که برای شکستن سکوت نزد یک بود از دهنم بیرون بگویم: «معلمی شغل شریفی است...»
خدا پدر پدر دختر را بیامرزد که سکوت را شکست:

— حالا چرا شما میان این همه شغل، معلمی را انتخاب کرده‌اید؟
حتی حال لبخند زدن هم نداشتیم. بروبر نگاهش کردم. بعد گفتم: «والله چه عرض کنم، این‌طور پیش آمد. بالاخره یکی هم باید معلم بشود دیگر.»

عمومی دختر فیلسوفانه سر تکان داد و گفت: «قرعه فال به‌نام

من دیوانه زدند...»

گفتم: «مشکرم قربان!»

باز خدا پدرش را بیامرزد که گفت: «احمق الرجال معلم

الاطفال»

باز سکوت شد. و باز پدر دختر بود که گفت: «حالا شما چرا

سعی نمی‌کنید توی...»

— شرکت نفت...؟

— بله، شرکت نفت...

— عرض کنم خدمت‌تان، در این مورد تحقیقات کافی کرده‌ام. گذشته از آن که شرکت نفت به‌بنده، یعنی به رشته تحصیلی بنده، احتیاجی ندارد، فعلاً اصلاً و اساساً کارمند استخدام نمی‌کنند. دوسه شب هم هست که این را در روزنامه‌ها آنگهی می‌کنند.

فکر می‌کردم باید قانع شده باشد. قانع نشده بود:

— ای آقا، رشته تحصیلی کدام است. کارمند استخدام نمی‌کند چیست. دو سه هزار تومان توی دست یکی از این کساحاق کن‌ها بگذازید...»

عمومی دختر گفت: «شرکت نفت بولی نیست، با پارتی است.»

داشت می گفت: «قربان دهنفت، اما جلو خودت را گرفت. گفت: «از آن بدتر، دیوانگی.»

گفتم: «بله، صحیح می فرمایید.»

راستی راستی داشتتم دیوانه می شدم. من از خیر زن گرفتن گذشته بودم، اگر مادرم رضایت می داد که دنیا این خسارت بزرگ را متحمل شود که نسل برگزیده من ادامه پیدا نکند.

صدای پدرزن احتمالی آینده، چرتم را پاره کرد:

— ببینم، چرا شما سعی نمی کنید توی...

— شرکت نفت...؟

— یا دست کم سازمان برنازه...

عمو سرنگان داد:

— چو بانک مرکزی را نمی فرمایید؟

— بله، بانک مرکزی، حداقلش دیگر بانک مرکزی است. با

خوارواری که می دهد و وام خانه...

دیگر نفهمیدم چه شد. فقط دیدم چفت و بست دهنم شکسته است و کلمات، بی آن که من بخواهم، یا بتوانم جلوشان را بگیرم،

مثل سیل بیرون می ریزند:

— بله قربان، حق با شماست، کاملاً حق با شماست. کمون

آسمان پاره شده و یک شرکت نفت و یک سازمان برنازه و یک بانک

مرکزی افتاده پایین. کاملاً صحیح است. قرار است این بیست میلیون،

ببخشید، این بیست و چهار میلیارد، همشان بچیند توی این سه تا

اداره. هشت میلیون توی شرکت نفت، با استفاده از مزایای قانونی.

هشت میلیون توی سازمان برنازه، با استفاده از فوق العاده و دو روز

تعطیل در هفته. هشت میلیون توی بانک مرکزی با استفاده از خواروار

و وام خانه... راستی که خنده دار است، کاملاً خنده دار است، صبح

گفتم: «درس می دهم. معلمم.»

و سرد که نه گذاشت و نه برداشت، گفتم: «معلمی هم شد کارا؟»

آن هم تو این دور و زمانه. برای خانم ها، ای، بد نیست. ولی برای

آقایان...»

بعد لبهايش را روی هم فشار داد و دوگوشه لبش را پایین

کشید.

عموی دختر فیلسوفانه سری تکان داد و گفت:

«معلم چو کانونی از آتش است همه کار او سوزش و سازش است.»

گفتم: «بتشکرم قربان.»

باز خدا پدرش را بیامرز که نگفت:

«استاد معلم چو بود بی آزار خرسک بازند کودکان در بازار.»

پدر دختر گفت: «بله، قربان، معلم می رود با پنجاه شصت تا

سگ تنوله مردم از صبح تا شب سرو کله می زند، یکی کاغذ به کتش

سپاج می کند. یکی سوزن توی صندلی اش فرو می کند. یکی گچ

برای سرو کله اش پرت می کند، پدرش را در می آورند، اعصابش

را خرد می کنند، آن وقت شب خرد و خمیر برسی گرد دخانه، می خواهد

تلافی اش را سر دختر من دریاورد.»

گفتم: «قربان، بخلاف به عرض تان رسانده اند. اولاً صندلی ها

آهنی شده دیگر نمی شود سوزن تویش فرو کرد. ثانیاً بچه ها چنان

بی حال شده اند، چنان بی حال شده اند که با یک من نشادر هم نمی شود

به جست و خیز انداخت شان.»

چنان نگاه کرد که گفتم هم الان قنای دیوانگی ام را می دهد.

اما او لطف داشت. سهلتی برایم در نظر گرفت:

— بعلاوه، آخر و عاقبت معلمی چیست؟

خودم گفتم: «سکته قلبی سر کلاس.»

کاغذ کادو و کل اسکاچ

راست گفته‌اند هرگردی گردو نیست، هر اسکاچی هم ویسکی نیست. بدبختی من از روزی شروع شد که کاغذ کادو و روان و گل اسکاچ مد شد. از آن به بعد، هر هدیه‌ای که می‌خریدیم باید توی کاغذ کادو ببندیم و گل اسکاچ رویش بزنیم. و گرنه رسمی نمی‌شد. و گرنه زخم به رسمیت نمی‌شناخت. یادم است خواهرش که عروسی کرد، زخم گفت: «براشان چی بخیریم؟ لوستر چطور است؟ (بند دلم پاره شد.) ولی نه، چیزی بخیریم که به دردشان بخورد. آب میوه‌گیری چطور است؟ (بند دلم پاره شد.) ولی نه، توی زمستان به این سردی آب میوه گیر، به چه دردشان می‌خورد. بخاری بهتر است.»

بخاری را خریدیم. این مشکلی نبود. مشکل پیدا کردن کاغذ کادویی بود که کارتن بخار، را تویش ببندیم. هرچه به زخم گفتیم که هیگل بخار، با این گندگی، به اندازه کافی رسمیت دارد که محتاج کاغذ کادو نباشد، به خرجش نرفت.

بالاخره رقیبم و سی‌چهل ورق کاغذ کادو و دو سه حلقه نوار

به صبح اتومبیل‌های سرویس راه می‌افتند و مردم را هشت میلیون، هشت میلیون جمع می‌کنند و می‌تپانند توی آسمان خراش‌های شرکت نفت و سازمان برنامه و بانک مرکزی. عصر باز هشت میلیون، هشت میلیون سوار می‌کنند و بخش و پلاشان می‌کنند توی شهرها و خانه‌هاشان. ای‌خدا، چقدر با مزه، چقدر خنده‌دار، هشت میلیون کارمند شرکت نفت، هشت میلیون کارمند سازمان برنامه، هشت میلیون کارمند بانک مرکزی، همه خواربار به دست، با حکم اضافه حقوق و فوق‌العاده در بغل، با کاغذهای وام خانه توی جیب... بیست و چهار میلیون خوشبخت که به آرزوی خودشان رسیده‌اند و دیگر آرزویی ندارند. خوشبختی‌شان حتمی است و شک و شبهه‌ای ندارد. فقط انتظار نوریت را می‌کشند تا به خوشبختی محترم برسند. انتظار دو روز تعطیلی. انتظار روز پخش خوار بار. انتظار موعد اضافه حقوق. انتظار روز بزرگی که نوریت‌شان برسد و وام خانه را بگیرند. بیست و چهار میلیون خوشبخت. در سه دسته هشت میلیونی. حالا قربان بفرمایید میل دارید بنده جزو کدام دسته خوشبخت‌ها باشم. خوشبخت‌های اضافه حقوق و مزایای قانونی؟ خوشبخت‌های دو روز تعطیل در هفته؟ یا خوشبخت‌های خواربار و وام خانه؟ بفرمایید میل دارید من جزو کدام دسته باشم...؟ پدر دختر با چشم‌های و غ زده و چهارتا شده گفت: «من... من میل دارم شما رفع زحمت بفرمایید. خوش آمدید، آقا جان، خوش آمدید.»

۲۴/۲/۲۴

گل اسکاج سرو ته تقضیه هم می آید. اما یک روز که در را باز کردم و رفتم توی خانه، دیدم چه محشری است، درست مثل بازار شام. زنم وسط اتاق نشسته بود و دورتا دورش را کاغذ کادو و نوار چسب و رویان و گل اسکاج گرفته بود. مثل غریقی وسط دریای طوفانی. و جعبه های ستوایی ریز و درشت تخته پاره های کشتی شکسته بودند. و کادوهای رنگارنگ سال الانتجازه کشتی بود که روی موج ها شناور بود. زنم بسته بندی جعبه ای را تمام کرد و دوش رویان پیچید و رویش گل زد و گفت: «این مال مادرم.»

دیگر رویش زد.

— این مال مادرت.

و سومی.

— این مال مادرجان.

منظور مادر بزرگش بود. مادر مادرتش.

و چهارمی.

— این مال خانم جان.

منظور مادر بزرگش بود. مادر پدرش.

و پنجمی.

— این مال مادرجان تو.

منظور مادر بزرگ من بود. مادر مادرم.

و ششمی.

— این مال خانم جان تو.

منظور مادر بزرگ من بود. مادر پدرم.

گفتم: «آن دوتا، دیگر مال کیست؟»

گفت: «خواهر تو و خواهر من.»

چسب و ده بیست متر رویان و چهار پنچ تا گل درشت اسکاج خریدیم و یک نصفه روز وقت تلف کردیم تا کاغذها را به کمک چسب، به کارتن بچار و چسباندیم. و چهار طرفش را رویان و گل اسکاج زدیم. دست آخر هم، زنم، آن طسور که باید، راضی نشد. می گفت کثافت کاری شده است. صمیمیت از آن فهمیده نمی شود و مثل این است که خواسته باشیم از سر خودمان بارش کنیم.

نمی دانم. شاید هم حق با زنم باشد. شاید هم همه همین طور باشند. بعضی وقت ها که توی سوپرمارکت سر خیابان، ایستاده ام، دختر بچه ها و پسر بچه ها را می بینم که بایک دوتومانی یا پنج تومانی سچاله شده توی دستشان، شتابان می آیند و چیز کوچکی، اسباب بازی یا عروسکی، جعبه بیسکویت یا بسته شکلاتی، انتخاب می کنند و به فروشنده می دهند.

— آقا این را بی زحمت توی کاغذ کادو پیچید.

فروشنده که پیربرد خوش اخلاق خوش صحبتی است، با لبخند می پرسد: «بینم، پدرجان، جشن تولد است؟»

دخترک — یا پسرک — می خندد و کمی خجالت می کشد و می گوید: «بله.»

پیربرد چشمکی به من می زند و می گوید: «تا جشن تولد برقرار است کار و کاسبی ما هم روبراه است.»

دو تومان پول هدیه و یک تومان پول کاغذ کادو و رویان و گل اسکاج می گیرد و توی دخل می اندازد و باز می گوید: «روز مادر که دیگر معرکه است.»

و من یادم می آید که سال پیش، روز مادر که شده، چه بالایی سرم آمد. زنم، مثل همیشه، از یک هفته جلوتر، غر می زد، من خیال می کردم چیزی برای مادرش می خرد و بایک ورق کاغذ کادو و یک

بسته.»

گفت: «من نمی دانم، من از این حرف ها سرم نمی شود.»

از این «نمی دانم» هاو «سرم نمی شود» ها پیش خیلی شکار بودم. به بن بست که می رسید، این ها را بی کشید جلو.

گفتم: «می دانی چیست؟ اصلاً نمی رویم.»

گفت: «چی! می خواهی خیال کنند برای خاطر کادو نرفته ایم؟!»

گفتم: درآمده بود. حسابی، درآمده بود. دویدم و از آشپزخانه جعبه ای خالی برداشتم و یک خاک انداز هم دست گرفتم و رقتم تو حیات گره مان کادوهای خوبی توی باغچه دست کرده بود. برگشتم و به انبار کاغذ کادوهای زخم دستبرد زدم، حسابی پیچیدمش و با رویان بستمش و رویش گل اسکاچ زدم.

بعد رقتم بیرون و دور زدم و برگشتم.

— بهتر از این پیدا نکردم.

گفت: «چیست؟»

گفتم: «می فهمی. بازش نکن، وقت نداریم.»

چه گفتمی کردم آن شب. قند توی دلم آب می شد. خیالم راحت بود. جعبه را که روی میز مخصوص هدایا می گذاشتیم، کارتش را گندم و روی جعبه دیگری چسباندیم. کارتی که زخم رویش نوشته بود: «با صمیمانه ترین تبریکات و بهترین آرزوها.»

خیالم راحت بود. فقط با لذت موزیانه ای انتظار آن لحظه را می کشیدم که بسته ها را باز می کنند. می دانستیم این اندازه صبر ندارند که این کار را بگذارند برای فرادا. مجلس که کمی خلوت شود و غریبه ها بروند و خودمانی ها بمانند، بسته ها را باز می کنند. و با نگاه های کاسب کارانه ای آن ها را ورنه ای می کنند که ببینند دخل و خرج با هم می خواند: دخل هدیه ها و خرج میهمانی. در این میان

کاغذ کادو و گل اسکاچ ۸۹

گفتم: «آن ها که دیگر مادر نیستند.»

گفت: «اختیار دارید. یادت رفته؟ بالاخره سال اولشان است که

مادر شده اند. توقع دارند.»

خواستم بگویم: «مادر من و تو که نشده اند.» دیدم این حرف ها به کله زخم فرو نمی رود.

دست آخر سه بسته دیگر را برداشتم و به من داد.

گفتم: «این ها دیگر چیست؟»

گفت: «این ها مال من است.»

گفتم: «مال تو؟»

گفت: «بله، فردا یکی از این ها را تو به من می دهی، یکی را

می دهی دخترم بدهد. یکی را پسر. این ها را هم شما برای من

خریده اید.»

گفتم: «واقعاً که!»

نمی دانم، شاید هم حق با زخم باشد. شاید همه همین طور باشند.

شاید همه جا همین بساط برپا باشد. اما من یکی تحملش رانداشتم،

تحملش را ندارم.

بعد ازظهر جمعه ای بود که تلفن زدند برویم جشن تولد بچه یکی

از قوم خویش ها. من عزا گرفته بودم که چطور ریشم را هول هولکی

بتراشم. زخم عزا گرفته بود که چه هدیه ای بخرد.

گفتم: «سر راه یک دسته گل می گیریم و می بریم.»

گفت: «گل! می خواهی خیال کنند گدا بازی درآورده ایم؟»

گفتم: «یک کیک می خریم.»

گفت: «یک کیک؟ می خواهی خیال کنند دهاتی هستیم؟»

گفتم: «بس چه خاکی به سرمان کنیم؟ جمعه است و همه جا

ستاره های شب تیره ۸۸

پیرزن‌ها هم می‌خواهند چنان‌آز آب بکشند و به جوان‌ها چشم‌غره بروند.
تکلیف ما این وسط چیست با دوتا اتاق؟
زنم تصحیح کرد: «سالن و ناهاخوری.»

— اسمش را سالن هم بگذارای نه کش می‌آید، نه بزرگ می‌شود.

— من نمی‌دانم. این حرف‌ها سرم نمی‌شود.

باز زده بود به‌سببم آخر. من هم تصمیم گرفتم یوزم به‌سببم آخر.
یک بار زده بودم و زیر دندانم مژه کرده بود.

— خیلی خوب، هر کار می‌خواهی بکن.

زنم سی‌چهل نفری را دعوت کرده بود. من هم راه افتادم توی خیابان. هر کس را دستم رسید دعوت کردم. از رئیس اداره بگیر تا فلان همشاگردی کلاس چهار ابتدایی که تصادفاً توی خیابان دیده‌بودم. از دوستان صمیمی تا آشناهای دور. به‌هر شماره‌ای که توی تقویم یادداشت کرده بودم، تلفن زدم. گمان می‌کنم دوویست نفری می‌شدند.

زنم سرگرم چسباندن کاغذهای رنگی به‌درو دیوار و سقف بود که زدم به‌چاک. یادم آمد چند ماه پیش که به‌مناسبت یک جشن رسمی دستور داده بودند اداره‌ها و مدرسه‌ها را تزئین کنند، یک روز عصر دختر خواهرم شتابان از مدرسه آمد و سرا که دید گفت: «دایمی جان، آمدند کلاس ما را درست کردند، شمه عین جشن تولد!»

بله، زدم به‌چاک. اما پیش از آن که از حوزه‌ خطر دربروم، کاغذی را که نوشته بودم توی پاکتی گذاشتم و درش را بستم و دادم به‌شاگردی واکسی روبروی خانه‌مان و گفتم: «بیا، این یک تومن مال تو، خوب گوش کن چه می‌گویم. سراسعت نه، این را می‌بری می‌دهی خانه‌ما.»

دل‌م فقط برای بچه‌ای می‌سوخت که صفا و گذشت کودکانه‌اش تابه می‌شد. و گرسنه چشمی را می‌آموخت. و می‌آموخت که چشمش همیشه به‌دست مردم باشد.

— خوب، حالا کادوها را باز کنیم، همه خودمانی‌اند.

و باز کردند. یعنی خود بچه باز می‌کرد و آن‌ها از دستش می‌قاییدند: عروسکی، پیراهنی، جورابی، بازیچه‌ای... که دخترک داد

زد: «وای، سامان جونم...»

و جعبه را انداخت روی میز، و صدایی که با تعجب آغاز شد و

به‌تفتر انجاسید: «والله‌ای!»

که من دیگر نتوانستم جلو خودم را بگیرم. زدم زیر خنده. حالا نخند کی بخند. هیچ کس نفهمید کار کار کیست. اما زنم فهمید. و چنان نگاه می‌کرد که خنده‌ام را بریدم.

داشتم می‌گفتم: «چه آدم‌های خوش ذوقی!» که یاد نگاه زنم افتادم و گفتم: «چه آدم‌های بی‌تریبی!»

زنم شش ماه با من قهر بود. و موقعی آشنی کرد که روز تولد پسرمان نزدیک شده بود. باز بگویم‌گویی، همیشگی شروع شد.

— ببین جانم، این‌ها که تو می‌خواهی دعوت کنی چهار دسته‌اند: پسر بچه‌ها و دختر بچه‌ها، پسر و دخترها، پدر و مادرها، و مادر بزرگ‌ها. بچه‌ها که تکلیفشان معلوم است، می‌خواهند آتش بسوزانند و خانه را به‌گه بکشند. پسرها و دخترها می‌خواهند چراغ‌ها را خاموش کنند و با هم برقصند. پدرها می‌خواهند تم‌نم می‌بزنند و از اداره و اصفیات و ترفیعات و مطالبات معوقه و پاداش و حق مقام گفت‌گو کنند. مادرها می‌خواهند از خانه و بیخت و پز و خیاطی و حراجی حرف بزنند و پیرمردها از گذشته. و

را بگیریم. فکر قیافهٔ مهمان‌ها می‌افتادم و خنده‌ام شدیدتر می‌شد. فکر

قیافهٔ زخم می‌افتادم و خنده‌ام بدتر می‌شد.

پهلوی دستی‌ام گفت: «آقا ساکت. لطفاً ساکت.»

یکی از پشت سر داد زد: «کجاش خنده‌داره!؟»

از این حرف، بیشتر خنده‌ام گرفت.

— خفه‌شوا! می‌خواهیم فیلم تماشا کنیم!

— سسته. سرد که سسته!

— پاسیان! آهای پاسیان!

پاسیان آمد و با اقتضاح از سینما بیرونم کرد. ولی مگر خنده‌ام

قطع می‌شد. روی پله‌های دم سینما نشسته بودم و دلم را گرفته بودم

و بیچ و تاب می‌خوردم.

بعدش، دوباره رقتم عرق‌خوری.

نصف‌شب که به‌خانه برگشتم و آهسته در را باز کردم و خزیدم

تو، پاورچین پاورچین رقتم پشت در اتاق. لای در باز بود. سرک

کشیدم:

زیر کاغذهای رنگینی که از سقف آویزان بود، میان کوهی از

کاغذ کادو و روان و گل اسکاچ و جعبه‌های ریز و درشت، زخم را

دیدم که مثل برج زهرمار نشسته بود و کادوها را یکی یکی بیرون

می‌کشید و سبک سنگین می‌کرد.

۲۶/۱۱/۲۷

رقتم ولگردی توی خیابان. رقتم عرق‌خوری. تا به‌حال این جور

کیف نکرده بودم. بعدش رقتم سینما. فیلم به‌جاهای خورش رسیده

بود که یکدفعه به‌صرافت وقت افتادم. ساعت را نگاه کردم، درست و

بود. یکباره حواسم رفت پیش خانه‌مان، پیش زخم:

دویمست تا میهمان تپیده‌اند توی دوتا اتاق، جای جم‌خوردن

نیست. زخم حساسی کلایه شده است که این همه آدم را کجا جا بدهد

و چه بدهد بخورند. همه هم کادو آورده‌اند و حالا که می‌بینند هوا

پس است، آن‌ها که کم‌طاقت‌ترند، جا خالی می‌کنند و می‌روند و آن‌ها

که پرور ترند می‌مانند. زخم نمی‌داند من کجا هستم و همه هم می‌پرسند

من چرا نیستم. کلایگی زخم به‌اوج خودش رسیده که صدای زنگ در

بلند می‌شود. خیال می‌کند منم. می‌خواهد بیاید در را باز کند که

یکی از بچه‌ها پیشبستی می‌کند و می‌دود دم در و پاکت مرا از

شاگرد واکسی می‌گیرد و صاف می‌پزد می‌دهد دست پدرش. سرد با

تعجب پاکت را نگاه می‌کند و بعد بلند می‌خواند: «لطفاً نامهٔ توی

پاکت را با صدای بلند برای میهمانان عزیز بخوانید.»

سرد باقیافهٔ جدی و رسمی، انگار دارد مأموریت خیلی مهمی

انجام می‌دهد، پاکت را باز می‌کند. همه کنجکاو شده‌اند و دل توی

دل زخم نیست. ته‌دانش خیر از واقعهٔ شومی می‌دهد. سرد نامه را

به‌دست می‌گیرد و می‌خواند:

«هه‌هه‌هه، هه‌هه‌هه!»

هو هو، هو هو!

هاها، هاهاها!

هی هی، هی هی هی!

هو هو، هو هو هو!

به این‌جا که رسیدم، زخم زیر خنده. دیگر نتوانستم جلو خودم

خانه کتابی

«زندگی یعنی مبارزه»

معلم انشا این سه کلمه را درشت روی تخته نوشت. بعد برگشت و به شاگردان گفت: «بنویسید!»

و بهترین شاگرد کلاس این طور نوشت:

«زندگی یعنی مبارزه، بدون مبارزه تنها پیشرفت و ترقی امکان

ندارد، بلکه زندگی خود کسل کننده و ملال آور و یکساخت می شود.

ما در اجتماع نیز همه جا شاهد این مبارزه هستیم. آری زندگی یعنی

مبارزه.

مبارزه کیم و پوپ دوقلو.

مبارزه شاه پسنده و قو.

مبارزه بلنباکس و نیوآ.

مبارزه تاید و دریا.

مبارزه سعدی و ایرانا.

مبارزه گرجی و ویتناما.

مبارزه اطلاعات و کیهان.

مبارزه شهروزاد و جهان.

مبارزه ورزشی و جوانان.

مبارزه زن روز و بانوان.

مبارزه تهران جوزئال و کیهان اینتر نیشنال

مبارزه گوردیچ و جنرال.

مبارزه ایران پیمان و مبین تور.

مبارزه تی.تی.تی و لوان تور.

مبارزه مینی و ماکسی، مبارزه وانت و تاکسی،

مبارزه بلوط بخت آزمایی، باجیب سن و شما

مبارزه قهرمان شانس با پیکان صلا.

مبارزه همه جا، این جا و آن جا، در سرتاسر دنیا...»

و انشایش را با این شعر تمام کرد:

«چرا سشکل شما ساده است

علم و صنعت به خدمت آماده است

زانوسی واقعا که یک چادوست

(بهترین تحفه بهر کد با نوست،)

۴۶/۵/۱

مبارزه مردم و ایران نوین، مبارزه عروسی و مرم.

مبارزه پر و کاهی، مبارزه پرسی گاز و بوتان.

مبارزه جنرال هم و پیرایش، مبارزه ایمدا و پالت.

مبارزه تپاز و ناسیونال، مبارزه حاداش زاده و شوکوهارس.

مبارزه آئی.بی.اس. و بلا، مبارزه آون و گول.

مبارزه کف و گیما، مبارزه خوارزمی و هدف.

مبارزه فراری و سنت، مبارزه حرف تو حرف و شاکی.

مبارزه مینو و خروس، مبارزه پیک و اشتدنگر.

مبارزه اسو و کانا، مبارزه برف و بودر کف.

مبارزه شیک و ژلیت، مبارزه آفت و مهوش.

مبارزه عارف و ویگن، مبارزه راهش و راهین.

مبارزه کتا یون و سهیلا، مبارزه کتا یون و سهیلا.

مبارزه گوگوش و شهین، مبارزه کتا یون و سهیلا.

مبارزه تاج و شاهین، مبارزه داروسگر و معطر.

مبارزه پارکر و لاهی، مبارزه آریا و پیکان.

مبارزه ارج و آزماش، مبارزه تافت و رکمت.

مبارزه توشیبا و مارشال، مبارزه حاداش زاده و شوکوهارس.

مبارزه مارگار آستور و لورا، مبارزه مارگار آستور و لورا.

مبارزه الورا و میر آکل، مبارزه نورمن و ریما.

مبارزه خوانات و صدف، مبارزه خوانات و صدف.

مبارزه وینستون و کنت، مبارزه وینستون و کنت.

مبارزه چستر فیلد و لاکي، مبارزه چستر فیلد و لاکي.

مبارزه استاد لایت و ویتوس، مبارزه استاد لایت و ویتوس.

مبارزه برینا و کهار، مبارزه برینا و کهار.

مبارزه پیسی و کوکا، مبارزه پیسی و کوکا.

مبارزه کارپل و پیف پف، مبارزه کارپل و پیف پف.

مبارزه پوما و ناست، مبارزه پوما و ناست.

مبارزه موزیه و دلکش، مبارزه موزیه و دلکش.

مبارزه تهمینه و ایرن، مبارزه تهمینه و ایرن.

مبارزه الهه و یاسمین، مبارزه الهه و یاسمین.

مبارزه ناهید و حمیرا، مبارزه ناهید و حمیرا.

مبارزه پروهش و روشنگر، مبارزه پروهش و روشنگر.

مبارزه بو تیمار و فردین، مبارزه بو تیمار و فردین.

بالا می‌پرد.

* مرد شروع می‌کند یکی از نمایش نامه‌های خارجی را تعریف کردن. زن بالا می‌پرد و بی‌درایی می‌گوید: «عالیه، فوق‌العاده‌ست، عالیله!»

* مرد حرف‌های خنده‌دار می‌زند و با دست و سر ژست‌هایی را نمایش می‌دهد. زن بالاوپایین می‌پرد و می‌گوید: «عالیه، فوق‌العاده‌ست، عالیله!» و می‌خندد.

* زن وقتی می‌خندد و بالا و پایین می‌پرد، دست راستش را روی شانه چپ مرد می‌گذارد.

* زن دهان گشادی دارد. ریز و کوتاه است. خوشگل نیست. بدگل هم نیست. اما به خودش مطمئن و مسلط است.

* این سوی زن، جوانی ایستاده با موهای بلند دو طرف صورت که تا پایین گوش‌ها آمده. ظاهراً باید برادر مرد سخنگو باشد.

* جوان خونسرد است. مثل این که بارها این منظره را دیده باشد و این حرف‌ها را شنیده باشد. از گوشه چشم سرا می‌پاید که دارم آن‌ها را می‌پایم.

* آن سوی زن، جوان دیگری ایستاده است که دستش را دور کمر زن انداخته و کمر و پشت او را دارد مالش می‌دهد.

* درست روبروی من، زن دیگری ایستاده است. خوشگل، با قیافه عروسکی، با موهای قشنگ. ساکت است. با اندکی حسرت به این زن می‌نگرد.

* جوانی که کمر زن را می‌مالد، داخل بحث می‌شود:

— پدشاسنی ویدسکوتتی در «له‌پد Leopard» (بوزپلنگ) این است که «رلنکستر» انگلیسی حرف می‌زند. «آلن‌دن» فرانسه حرف می‌زند. «کلادیا» ایتالیایی حرف می‌زند. سن لندن که «له‌پد» را دیدم،

یک محفل

بسیار
بسیار
هنری

* سالن انتظار انجمن دوستی ایران و اسپانیا، شلوغ، پر هیاهو.

* سیگار پشت سیگار، بوی ویسکی با بوی عرق‌سنگی آمیخته. همه با حرارت بحث می‌کنند.

* یک دختر ناقص‌المضو خوشگل را به گوشه دنجی می‌آورند. (من همان نزدیکی‌ها ایستاده‌ام). همه می‌آیند با او سلام‌علیک می‌کنند که نشان بدهند به این موضوع اهمیتی نمی‌دهند.

* زن‌ها مثل عروسک‌اند. و مردها... مردها هم مثل عروسک‌اند. سردی را می‌بینم باسوی بیثلی و ابروهای پیوسته. — مثل زنان قاچار—

* زنی می‌آید و می‌گوید: «سلام» و سردی را می‌بوسد. مرد می‌گوید: «چه پرسحبت شده‌ای!»

و بعد می‌پرسد: «چی می‌سازی؟»

بعد حرف‌هایی می‌زند که من از آن چیزی نمی‌فهمم. فقط دو کلمه «نیم» و «حلیم» را می‌فهمم.

* یکی می‌گوید: «تمام تهران ما را می‌شناسند.» و زن با شادی

* دختر حاجی بیه دوستش می گوید: «سیگار من خاموش شد.

فندک تو هم که گازوئیل ندارد.» و منتظر می ماند.

فندکم را می زنم: «بفرمایید!» و جلو می برم.

* یک نفر از ردیف جلو بلند می شود. از پله های این طرف صحنه

بالا می رود. صحنه را طی می کند. — مردم برایش دست می زنند. —

از پله های طرف دیگر، پایین می آید.

* همه می خندند و سوت می کشند. دختر حاجی می گوید: «چه

با من! شرط بسته بود، شرط بسته بود.»

* صدای آن زن سالن انتظار را از پشت سرم می شنوم که

می گوید: «عالی بود، فوق العاده بود، عالی بود.» و صدای غرغر

صندلی اش را می شنوم.

* چراغ ها خاموش می شود. فیلم شروع می شود. یکی دستش

را جلو نور می گیرد و روی پرده شکل خرگوش می سازد. همه می خندند و

سوت می کشند.

* صدای آن زن را می شنوم: «عالی بود، فوق العاده بود، عالی

بود!»

* با خودم می گویم: «این ها دیگر چه حیواناتی هستند!»

* «مادر قحبه ها!»

۲۵/۱۲/۲۱

متوجه این موضوع شدم...

* جوان دیگری خود را جلو می اندازد و سبج دست زن را می گیرد

و او را به سوی خود می کشد و بی بوسه. زن و مرد جوان سرگرم

سلام و احوال پرسی می شوند. صدای خنده زن همچنان بلند است.

دست این مرد هم همچنان به کمر زن است. کمر زن را همچنان بی مال.

* خارجی ها وسط تالار زد و ایرانی ها جاهای خوب را گرفته اند.

اینجا هم زرنگی!

* کمی آن طرف تر، دوتا دختر ایستاده اند. یکی شان قیافه دختر

حاجی های ترشیده را دارد: صورت باریک، دماغ تیز، چشم ها ریز و

سیاه و گود رفته. روسری بسته است.

* در سالن باز می شود. عده ای بیرون می آیند. دختر حاجی

رویش را برمی گرداند و می گوید: «وای، الان باز سلام علیک ها شروع

می شود.»

* می رویم توی سالن. زن ها نمایشگاه شدند و مرد ها نمایشگاه

زینش. زن ها: پایین زانو، روی زانو، بالای زانو، و بینی ژوب. مرد ها:

پایین چانه، روی چانه، بالای چانه، و بینی رییش.

* به خودم می گویم: «بر پدرت لعنت! این سیل صاحب مرده

را بگذار دست کم سه برابر الاتش بشود.»

* دختر حاجی و دوستش درست جلو من نشسته اند.

* دود سیگار من حضرات را سخت ناراحت کرده. سیگار من

«زر» است.

* دختر حاجی «اشنو ویژه» در می آورد. «زر» را غلاف می کنم.

* دختر حاجی سیگارش را روشن می کند. دوستش می خواهد

روشن کند. شعله فندک ته می کشد.

فندکم را می زنم: «بفرمایید!» و جلو می برم.

ستاره های شب تیره